

بوی پوسیدگی و گندیدگی مغزها است. گفتم ای دیو نابکار ترفند تو در پوساندن و گنداندن مغزها چیست و چگونه این تباہکاری بزرگ را می‌کنی؟ اکومن دیو گفت: راز آن را به زودی درخواهی یافت. آنگاه اکومن دیو خنده شومی کرد که با پژواک آن سنگهای روی گورها کنار رفتند و روانهای خفته در آنها به چهر همان مارهای روی سنگها برخاستند. شگفتا! روانها که همچنان بوی پوسیدگی و کپک زدگی مغز آنها همهجا را گرفته بود، هنوز برنخاسته روبه روی هم ایستادند. مشت‌های استخوانی خود را گره کردند و دندانهای پوسیده خود را به هم فشردند و چونان دشمنانی که سدهای درازی است باهم جنگیده و خون هم را ریخته‌اند، همچنان گوش به فرمان ایستادند. اکومن دیو، آن دیو نابکار، در یکدم سرش را جنبانید و از زنگوله‌های شاخش آوایی بس هراسناک برخاست. روانها با شنیدن آوای زنگوله‌های شاخ اکومن، چونان باد تند از جا برخاستند و به هم آویختند و دریایی آشفته از جنگ و ستیز و غوغا و هیاهو بپاخواست. آوای به هم خوردن و شکستن استخوانها، غار را می‌لرزانید و اکومن دیو همچنان سرش را می‌جنبانید و آوای شوم زنگوله‌های شاخش را برمی‌کشید و خشم و کین و جنگ و غوغا و هیاهو و برخورد و شکستگی استخوانها را بیشتر برمی‌انگیخت.

من که از دیدن این دریای جنگ و ستیز و خشم و کین به جان آمده بودم، به اکومن دیو گفتم: ای نابکار پلید که نابکاری و بددلی تو را پایانی نیست، این نوای شوم که تو انگیختی چه بود و این جنگ شوم از چه برخاست و چرا این استخوانهای پوسیده این سان خشمگین و کین به دل به هم آویختند و استخوانهای هم را شکستند؟ اکومن دیو گفت: رازی را که از من پرسیدی باز می‌گویم. این جنگ و ستیز برخاسته از همان کپکی است که تو بر روی مغزها دیدی. از کارهای من یکی این است که در انبان شوم تخمی دارم که نام آن "پی ورزی" است. من هر مغزی را که آماده کشت این تخم ببینم آهسته به آن نزدیک

می‌شوم و تخم را روی آن می‌کارم و می‌روم. دیری نمی‌گذرد که تخم می‌روید و سراسر مغز را با کپکی زهراگین و تلخ می‌پوشاند. هنگامی که همه مغز از کپک پوشیده شد از درون آن زهرا به‌ای به درون مغز می‌خلد که این اندیشه را در آن می‌اندازد که زیباترین و بهترین و استوارترین و درست‌ترین و رساترین باورها و اندیشه‌ها، باور و اندیشه‌ای است که درون آن مغز است و با همین برداشت و پندار است که هر مغزی که گرفتار کپک زدگی شد دیگر جز مغز خودش و اندیشه و باور برخاسته از مغز خودش هیچ اندیشه و مغزی را بر نمی‌تابد و نه تنها بر نمی‌تابد، تاب ماندن و زنده ماندن آن را هم ندارد. همه مغزها باید از میان برخیزند و تنها آن مغز کپک زده به‌جا بماند. از اینجا است که مغزهای کپک زده که کپک آنها همه از من است به هم درمی‌آویزند و یکدیگر را می‌گیرند و می‌کشند، گرفتن و کشتنی که آن را هرگز پایانی نیست. این بگویم که از میان همه جنگ‌هایی که من برمی‌انگیزم زیباترین و دل‌انگیزترین جنگ‌ها همین جنگ مغزهای کپک زده است که بزرگترین شادیها را به دل من و پدر ارجمند من، دیوان دیو، اهرمن می‌اندازد. این که تو دیدی چکه کوچکی است از دریای جنگ و خون و ستیزی که من میان مغزهای کپک زده برانگیخته‌ام و هزار هزار جنگ از این بزرگتر و گرانتر را خواهم انگیخت و این کار من تا زمانی که اژی دهاک ستمگر زنده در بند است و اهرمن زنده است و من نیز زنده هستم دنبال خواهد شد و تنها زمانی این جنگ از میان برخواید خاست که ایزد چیستا، ایزد بزرگ‌روشنگر، مغزها را چنان روشن سازد که دیگر هرگز جای کشت کپک روی آن فراهم نگردد. و ایزد آذر چنان به آنها روشنایی و گرمی بخشد، که اگر من تخمی روی مغزی کاشتم با فرستادن خونی گرم آن را بر روی مغز از ریشه بسوزاند. تنها در آن‌گاه است که دست من از رویاندن کپک بر روی مغز بازمی‌ماند و تا زمانی که چنین نشده است، کشت کپک بر روی مغز و جنگ و خون و ستیز

پی و رزانه یکی پس دیگری و هر کدام به گونه‌ای برمی‌خیزد و زندگی مردمان را به ناپودی می‌کشاند.

من به اکومن دیو گفتم: ای نفرین و هزار نفرین بر تو باد که تو این سان اندیشهٔ مردمان و زندگی آنها را به تباهی می‌کشی، و برستی برای کشاندن مردمان به چنگار پی و رزی چه راهی شوم را برگزیده‌ای. چون این سخن را گفتم، اکومن دیو خندید و گفت: ای مرد ساده‌اندیش و ساده‌دل، گمان کردی که من برای هر بدکاریم یک راه و یک شیوه دارم و گمان کردی که در این بدکاری بزرگم که کشاندن مردمان به پی‌ورزی است تنها از شگرد کپک زدگی مغزها بهره می‌گیرم. پس به گوشهٔ دیگر غار بنگر و یک شگرد مرا نیز در پی ورزش اندیشه‌ها ببین. من نگریستم و در گوشهٔ غار روانی را دیدم دو مار بر دوش، مارها درست مانند کرم ابریشم که برای خودش پيله می‌سازد، سرهای خود را از این سوی دیوارهٔ غار به آن سو می‌بردند و آب دهان خود را که همان زهر زردرنگ زیر دندان‌شان بود، همانند تار میان دو دیوار می‌کشیدند و پيله می‌ساختند. دیری نگذشت که با تلاش تند مارها و با تارهای نازک و زردرنگ، پيله‌ای بزرگ ساخته شد که روان و مارهای دوش آن را دربرگرفت.

من به اکومن دیو گفتم: ای تبه‌کار پلید که تبه‌کاریت هزار چهر و گون دارد، به من بازگویی که کار این ماران چه بود و این پيله چه بود که ماران ساختند و خود و روان را در آن انداختند. اکومن دیو باز با همان زهرخند هراسناک خود گفت: این پيله که با افسون من ساخته شد باز همان پيلهٔ پی و رزی است. با ساختن این پيله و با رفتن روان در آن، روان‌توان اندیشیدن را از دست می‌دهد و تنها همان اندیشه‌ای را می‌کند که در درون پيله به آن خلانده شده است. با گذشت زمان و با افسونی که من می‌خوانم و زهری که مارها می‌ریزند و می‌پاشند دیوارهٔ

پیله روزبه روز سخت تر می‌شود و زمانی می‌رسد که دیوارهٔ پیله به سنگی خارا بین فرامی‌گردد که دیگر با هیچ چیز شکسته نمی‌شود.
اکومن دیو آنگاه گفت: برای آن که از ترفند و شگرد من در کار پیله‌سازی آگاه شوی پس آنچه را که می‌کنم به درستی بنگر.

اکومن دیو این بگفت و بر پیله دمید و پیله شکافته شد و روان از درون آن بیرون جهید. خشمگین و کینه توز، با دیدگان خون افتادهٔ هراس انگیز و چهری ترس آور، مشتها گره کرده و تازنده. روان با مارهای دوشش به راه افتاد و به نخستین روانی که رسید، از او پرسشی کرد و پاسخی شنید که ناکهان روان با همان خشم و کین و تازندگی برجست و روان را دربرگرفت. مارهای دوش روان به گرد روان پیچیدند و دندانهای زهرآگین خود را به سینه‌اش فرو کردند. روان ناله‌های سخت برکشید و به زمین افتاد و ناپدید شد. روان خشمگین باز با همان خشم به راه افتاد و به روان دیگر رسید و باز پرسشی کرد و پاسخی شنید و باز جنگ درگرفت.

من از اکومن دیو پرسیدم: این جنگ چه بود و آن روان چه پرسید و آن روان در پاسخ چه گفت؟ اکومن دیو گفت: آن همه خشم و کین که در چهر آن روان دیدی باز زهرابهٔ پی ورزی است که از درون پیله به مغز و دل او خلیده است. هنگامی که روان به آن روان رسید از باوراو پرسشی کرد و چون باوراو را جز باور خود یافت با زهر پی ورزی که در دل داشت بر او تازید و او را چنان کرد که دیدی. و این دیگر کار همیشگی روان است. این روان دیگر با همهٔ روانها می‌جنگد. هر روانی باوری جز باور او داشته باشد، روان و ماران او بر او می‌پیچند و براو آن می‌آورند که بر دیگران آورده‌اند.

من به اکومن دیو نفرین کردم و گفتم: ای دیو پلید آیا تو بر همهٔ مردمان فرمان می‌رانی و این چنین آنها را به تباهکاری می‌کشی؟
اکومن دیو با همان زهرخند گفت: به هر که خرد ناپخته و نارسا داشته

باشد، و سپس رو به من کرد و به دیدگان من به ژرفی نگریست و گفت: آه! راستی، گویی من تو را هم به پیلۀ پی ورزی کرده باشم. به یاد داری به روزگار نوجوانی و جوانی که خرد و اندیشه ناپخته‌ای داشتی چگونه و با چه سختی به باورهایت مهر می‌ورزیدی و به آنها پایبند بودی و همه آنها را چون سنگ‌خارا رزین و استوار و نافراگردیدنی می‌انگاشتی، که اگر کسی دلیری می‌کرد و یک واژه وارونه و پادیار باور تو می‌گفت، درست مانند آن روان و ماران دوش او برمی‌آشتی و از خشم به خود می‌پیچیدی و زهرابه اندیشه خام و در بندت را به کام او می‌ریختی. به یاد داری که چگونه با نزدیکترین دوستان و کسانی که بر سر دوگانگی باور و اندیشه می‌ستیزیدی و می‌جنگیدی و از آنها می‌گسستی؟ و به یاد داری که زمانی نمی‌گذشت چون خرد و اندیشه تو کمی می‌بالید تو آن باور آهنین و استوار را که دیگر در اندیشه تو سست شده بود رها می‌کردی و به باور و اندیشه دیگری روی می‌کردی و باز به آن باور و اندیشه تازه چنان پایبند می‌شدی که با کسانی که همان باور دیروز تو را داشتند با همان خشم و کین می‌ستیزیدی و زهرابه اندیشه خام و تاریک و ناپخته‌ات را باز به کام آنها می‌ریختی؟ تو در آن زمان که آن سان پی ورزانه و خشمگین به دیگران می‌تاختی خود را فرزانه‌ترین و خردمندترین و اندیشه‌ورترین آدمها می‌انگاشتی و نمی‌دانستی که تو از خود هیچ اندیشه و رای و خردی نداشتی. باور تو برخاسته از کنش اندیشه تو نبود و بلکه آنچه را که دیگران گفته و بر تو دمیده بودند تو در اندیشه خود جای داده بودی. تو نمی‌دانستی که در ستیزه‌گریهایت از خود رایبی نداشتی و آن که بر تو فرمان می‌راند من بودم که آهسته و آرام و بی آن که تو بدانی، از ناپختگی جوانیت بهره می‌گرفتم و تو را به پیلۀ پی ورزی می‌بردم. تو چنان بودی که گفتم و من چنان همراه تو بودم که دانستی. تنها زمانی من از تو گسستم و دیگر توان به پیلۀ بردن تو را از دست دادم که تو با

اندیشه‌ها و باورهای بسیار آشنا شدی و از آن فراتر خود به اندیشیدن پرداختی و جهان بزرگ‌تر را شناختی و دانستی که جهان و آفرینش چه اندازه بزرگ‌تر است و اندیشه‌ها و باورها و برداشتهای تو چه اندازه کوچک.

من شگفت زده از آنچه می‌دیدم و می‌شنیدم که اکومن دیو گوشه‌ای را نمود و من باز روانهایی را دیدم. روانهایی که اکومن دیو هر یک را به‌گونه‌ای زیر چیرگی خود درآورده بود و در آنها چنگارهایی پدید آورده بود که بر دوش آنها روییده بود.

من از اکومن دیو پرسیدم: ای دیو پلید تبه‌کار، این روانها کیستند و اینها چه کسانی هستند و این مارها چرا و چگونه از دوش آنها روییده و چرا و چگونه این سان بر گرداگرد سر و چهره آنها چنبره زده و دندانهای زهراگین خود را به تن آنها فرو کرده‌اند؟ اکومن دیو گفت: همه این روانها بندیان من هستند و من هر یک را به‌گونه‌ای فریفته و به دام خود کشیده‌ام. اینک پیش برو و از خود آنها سرنوشت شومشان را بازپرس.

من کمی پیش رفتم و در برابر خود روانی را دیدم زشت و پلید و آنچنان پلید و زشت که تا آن روز چونان ندیده بودم. از سرانگشتهای روان خون می‌چکید و هر چکه خون که به زمین می‌ریخت کژدمی سیاه می‌شد که به‌سوی روان راه می‌گرفت و از پاهایش بالا می‌خزید و نیش زهراگینش را به تنش فرو می‌برد. چون کژدم زهرش را می‌ریخت دردم بی‌جان می‌شد و به زمین می‌افتاد و کژدمی دیگر جای آن را می‌گرفت. از روان پرسیدم، ای روان زشت و پلید که چون تو هرگز ندیده‌ام، تو کیستی و این کژدمها چیستند که این سان تورا به شکنجه جاودانه کشانده‌اند؟ روان دردمندانه گفت: من آن خسرو نگونبختی هستم که از ایران گریختم و به‌سوی اژی‌دهاک ستمگر رفتم و او را به تازش به ایران برانگیختم. من تا آن اندازه دربارۀ اسبهای زیبای ایران و

تاکستانها و کشتزارهای گندم و گنجینه‌ها و بن‌مایه‌های ایران سخن گفتم که تاب از دل اژی دهاک گرفتم و سرانجام همراه او و دیگر خسروان و کسانی که چون من به نزد اژی دهاک آمده بودند روی به سوی ایران نهادم، و دریغا که در همان گام نخست کیفر دغلی و تبه‌کاری و جاه‌جویی و بداندیشی خود را دریافتم. من نمی‌دانستم که بیگانه، بیگانه است و بیگانه هرگز جز خود برای کسی دل نمی‌سوزاند و هرگز جز به سود خویش به چیزی دیگر نمی‌اندیشد. من نمی‌دانستم که بیگانه به جان، با من و سرزمین و مردم من دشمن است و برای آن که به سودش برسد آنچه در گامه نخست در سر دارد نابودی من و سرزمین و مردم من است.

هنگامی که اژی دهاک به ایران پای نهاد، به نخستین کاریزی که رسید از دیدن آب گوارا و پاک که از دهانه آن بیرون می‌آمد در شگفتی و شادی فرو رفت. کار کنتاران ایرانی را ستود، از آب کاریز نوشید و از میوه‌های باغ خورد. اما از آنجا که یک روان‌چنگاری فرورفته در خشم و کین و رشک و بددلی و تم‌اندیشی توان دیدن زیبایی و آفرینش و جنبش و جوشش را ندارد و می‌خواهد همه چیز و همه‌جا چون روان خودش خشک و سوزان و کویرسان و مرده و خاموش باشد، پس از آن که برای دومین بار از آب کاریز نوشید، بانگی هراس‌انگیز برکشید و به سپاهیان‌ش دستور داد که کاریز را ویران کنند. هنوز فرمان از دهان اژی دهاک برنیامده بود که سپاهیان، که هر یک چون خود اژی دهاک دلی چون بیابان، تفته و سوزان داشتند، از جا جهیدند و با شادمانی و غریب‌ی که در کوه پیچید سنگ و خاک و گل و لای و هرچه را که فرادست یافتند آوردند و در چاه‌های کاریز ریختند و چشمه‌های کاریز را کور کردند و آب آن را خشکاندند. آنگاه سپاهیان تفته‌چهره تفته دل تفته جان، به باغ و کشتزار شدند و درختها و گلبنها و گیاهان و بوته‌ها را از ریشه افکندند و کشتزار را سوزاندند و دامها را کشتند و خانه‌ها

را برانداختند و شادمانه به نزد اژی دهاک بازگشتند. و این زمانی بود که ماران دوش اژی دهاک از گرسنگی سربرافراشته بودند و دهان گشوده بودند و خود را به سر و چهره اژی دهاک می‌کوفتند و مغز جوان می‌خواستند. اژی دهاک رو به من کرد و گفت: چون تو نخستین خسروی هستی که به نزد من آمدی و نخستین کسی هستی که مرا به تازش به ایران برانگیختی، می‌خواهم سرفرازی این کارت را دریابی و اینک که به ایران رسیده‌ام می‌خواهم که تو نخستین کسی از ایرانیان باشی که خوراک ماران دوش مرا فراهم می‌سازی. پس به خانه برو و دو فرزند جوانت را بیاور و به خوالیگر من بسپار. وای! که من تا آن زمان معنی دغلکاری و بیگانه‌بارگی و پشت کردن به سرزمین و میهن را نمی‌دانستم و نمی‌دانستم که من با این دغلیم چه بر سر خودم و خانواده و میهن و سرزمین و مردمانم آورده‌ام. آن روز بود که با آن فرمان شوم دانستم که سرزمین و میهن و مردم و خود و خانه و خانواده‌ام را به دیگری دادن و به دیگری فروختن چه سرانجامی دارد. من با این اندیشه‌های دردناک رو به خانه نهادم و در برابر چشمان من، گزمه‌های اژی دهاک فرزندانم را گرفتند و بند بر دست آنها نهادند و بردند. من گریه و فریاد و ناله و رنگ‌پریده‌ی فرزندانم و نگاه دردناکشان را به خودم و ناله‌ها و نفرین مادرشان را می‌دیدم و می‌شنیدم و توان سخن گفتن نداشتم. گزمه‌ها فرزندانم را به خوالیگر سپردند و خوالیگر سنگدل فرزندانم را به خوالیگرخانه برد و چیزی نگذشت که فریاد و ناله‌های آنها برخاست و آنگاه خاموشی. چیزی نگذشت که خوان گسترده شد. اژی دهاک بر خوان نشست و در آوندی دو مغز سر که مغز سر فرزندان من بود آورده شد. ماران دوش اژی دهاک ستمگر به‌سوی آوند خزیدند و مغزها را خوردند. ای وای بر من و بر سرنوشت من که من چنان با دست خودم و با پندارهای خامی که اکومن دیو در سر من پرورانده بود و در آرزوی دستیابی به پایگاهی والا، خود و سرزمین

و میهن و فرزندانم را به چنین سرنوشتی کشاندم.

از روان پرسیدم: انگیزه تو در رفتن به نزد اژی دهاک ستمگر چه بود و چرا دست به این تبهکاری بزرگ زدی و این دغلی بزرگ را کردی؟ روان گفت: جمشید منی کرد و خود را خدا دانست و برای خود بارگاه بزرگ ساخت. به دنبال منی کردن جمشید، در هر گوشه ایران، خسروان نیز به اندیشه بزرگی و فرایازی افتادند و هر یکی به گونه‌ای پای به میدان نهادند و من نیز چنین شدم. من نیز می‌خواستم در میان خسروان سربرافرازم و از دیگران پیشی بگیرم. من نیز بارگاه بزرگ می‌خواستم و بندگان کمر بسته و سپاهیان و دیوانیان گوش به فرمان. من نیز می‌خواستم پادوس^{۳۲۲} خودم را بگسترانم و خسروان دیگر را به زیر فرمان درآورم. و چون خود را توانا بدین کار ندانستم روی به اژی دهاک ستمگر نهادم و او را به آمدن به ایران برانگیختم. من می‌خواستم به بزرگی برسم و از خسروان دیگر پیشی گیرم و خواست و آرزو و هوس خود را برآورده سازم.

از ایزد سروش پرسیدم: این چک‌های خون که از سرانگشتهای این روان می‌ریزد و هر یک کژدمی می‌شوند و برای گزش، رو به او می‌نهند چیستند؟ ایزد سروش گفت: این چک‌های خون، چک‌های خون آن جوانهایی است که در خوالیگرخانه اژی دهاک به زمین ریخته شده است. این چک‌های خون اینک در این بندگاه زنده می‌شوند و این‌سان دغلکارانی که اژی دهاک را به فرمانروایی رساندند و فرمانروایی او را استوار کردند می‌گزند و می‌آزارند و به کیفر می‌رسانند.

من شکفت زده از ترفندهای پلید اکومن دیو، همچنان در تاریکی غار همراه با ایزد سروش و ایزد آذر پیش می‌رفتم. از میان گورها که

گذشتم از روبرو روانی را دیدم سوار بر اسبی نزار و تکیده و
 گر^{۳۲۳} گرفته با یال و دم کُگ مانند یال و دم اسب اپوشه دیو و با همان
 زشتی با دو مار بر دوش^{*} روان خسته و لنگان از کوره راهی به سوی
 کلبه‌ای که در دره^{*} ژرف و تاریکی بود راه می‌سپرد^{*} با دیدن روان،
 روی بدو کرده گفتم: ای روانی که دردمندی و پریشانی و افتادگی و غم
 از سراپای تو و اسب نزار و تکیدهات می‌بارد، تو کیستی و این
 دردمندی تو و نزاریت از چیست؟ روان دردمندانه و شکسته و زبون
 و آه کشان به سخن درآمد و گفت: من روانی تنهایم که در این جهان
 بزرگد جز خودم و این اسب تکیده^{*} لاغرم کس دیگری ندارم^{*} خانه^{*} من آن
 کلبه^{*} هِلِشته^{۳۲۴} تاریک دورافتاده است که جز من کسی را به آن کلبه
 راه نیست^{*} باران و تندابی که پیوسته می‌بارد همه^{*} راههایی را که به
 کلبه می‌پیوندد کنده و برده است^{*} تنها اسب لاغر و نزار من است
 که راه ناشناخته‌ای را می‌داند که آن را می‌پیمایند و مرا به کلبه
 می‌رساند^{*} در کلبه^{*} من، هیچ روزنه‌ای به بیرون نیست که من همه^{*}
 روزنه‌ها را با دست خودم گرفته و بسته‌ام^{*} در آن کلبه، تنها تاریکی
 است که مرا آرام می‌دارد^{*} اگر پرتوی از خورشید از گوشه و سوراخی
 و روزنه‌ای به درون کلبه بتابد چشم مرا به سختی می‌آزارد^{*} پرتو
 خورشید چونان نشتر به چشم من می‌خلد و چشم و دل و روان مرا
 می‌رنجاند^{*} آرامش من در کلبه تنها زمانی است که من چونان شب پره
 خود را به آسمان^{*} کلبه بیاویزم و با خودم و پندارها و اندیشه و جهانم
 خوش باشم^{*} گهگاه از بیرون کلبه و به هنگام بامداد بانگ خروس
 برمی‌خیزد^{*} من تکانی به خود می‌دهم و می‌خواهم از جایم برخیزم
 و پای به بیرون نهم، اما دیو بوشاسب که چونان همزادی پیوسته با من
 است بر من بانگ زده گوید: ای زاده^{*} تاریکی در تاریکخانهات بمان که

تو را به بارگاه خورشید و دیدن روشنایی روز راهی نیست. جای تو همین بستر نمور و بویناکی است که در آن خفته‌ای. پای بیرون منسه که اگر بنهی ماران گزنده و کرکان درنده راه بر تو می‌گیرند و بانیش زهراکین و دندانهای تیز خود تو را می‌گزند و می‌درند. تو زاده تاریکی هستی و باید همیشه در تاریکخانه دل خود بمانی و از آن پای بیرون منهی. من سخنان دیو بوشاسب را می‌شنوم و چون در برابر سخن این دیو و در برابر سخن هیچ دیوی یارای ایستادگی و پایداری ندارم، سخن او را می‌پذیرم و دوباره به بستر نمور و بویناکم فرو می‌روم. باز پندارهای من اوج می‌گیرد و مرا به بیرون کلبه می‌کشاند. من از پیکر شب پره آویزان از آسمانه کلبه بیرون می‌آیم و به پیکر شاهینسی درمی‌آیم، بلندپرواز و آسمان پیما که از بالای آسمان بر همه چیز فرمان می‌راند. از آسمان به زمین می‌آیم و این بار به پیکر پهلوانی درمی‌آیم. روئین تن و نام آور بر اسب سپیدم که همان اسب سپید خورشید است می‌نشینم و با گریزی که سنگینی آن از گرز همه دلاوران بیشتر و شمشیری که تیزی آن سنگ خارا را هم می‌شکافد پای به میدان نبرد می‌نهم. در يك دست شمشیر و در دست دیگر گرز گران به رده فشرده دشمنان ستر سینه می‌زنم و رده را می‌شکافم. گرز و شمشیرم را برمی‌افرازم و می‌چرخانم و سرها و سینه‌ها را می‌خردانم و می‌درانم. هنگامی که خورشید به نیمه آسمان می‌رسد به پای کوه می‌روم و با جامه‌هایی که از نشانهای سرفرازی پوشیده شده است سر به آسمان برمی‌دارم و نیایش خورشید را می‌خوانم و از این که خورشید پيسك زیبای خود را به من ارزانی داشته است آن را سپاس می‌گویم. آنگاه اسب می‌تازم و روی به سوی شهر زمرد می‌نهم، جایی که شهبانوی بزرگ و زیبا و باشکوه آنجا چشم به راه من است. شهبانو برفراز کاخ باشکوهش با همه دلاوران و پهلوانها و همه بندگان و زواران دست به سینه و با دیدگانی و دلی پر شور چشم به راهی دارند که من از آن

درمی‌آیم. من گرز و شمشیر در دست سوار بر اسب سپید خورشید پای به باغستان شهبانوی شهر زمرد می‌گذارم. با دیدن من، شهبانواز فراز ایوان دستهای زیبایش را به نشانه مهر و بزرگداشت من می‌تکاند و دلاوران و پهلوانان و بندگان و زواران، غریو شادمانی برمی‌کشند و من کردن فراز و سینه افراخته پای به کاخ باشکوه شهبانوی شهر زمرد می‌نهم. شهبانو مرا در آغوش می‌گیرد و می‌نوازد و فریاد می‌کشد: درود به تو ای فرزند وا لایم. درود به تو که تو مایه سرفرازی من هستی، مرا در میان همگان برمی‌افرازی و به آسمان می‌بری و به پایگاه خورشید می‌رسانی. درود بر تو، درود بر تو.

روان نزار سوار بر اسب لاغرش لنگان به سوی کلبه می‌رفت تا به گفته خودش به تاریکی کلبه و به تاریکی خودش پناه ببرد و مانند شب پره‌ای به آسمانه کلبه بیاویزد. روان خاموش بود که گویی همزادان او، مارهای دوشش، قفلی بر لبان او زده بودند و فرمان دهان و لب و زبان و اندیشه و دل و منش و کردار او را به دست گرفته بودند. مارها با توانی شگفتی آور و با نیرویی ناپیدا و بس پرتوان، توان اندیشیدن و سُهیدن و دیدن و شنودن و گفتن و رفتن و پوییدن را از او ربوده بودند. مارها گرداگرد مغز و دل روان چنبره زده بودند و به جای او می‌اندیشیدند و به جای او می‌سُهیدند و به جای او می‌دیدند و می‌گفتند و می‌شنودند.

همزمان که روان به کلبه نزدیک می‌شد، از درون تاریکی آوای شیبه اسبی به گوش رسید. شیبه‌ای بس دلکش، اسب نزار لاغر، به آوای شیبه اسب شیبه کشید، شیبه‌ای ناتوان و نزار، که آوای هرکسی نشان می‌دهد در درون او چه می‌گذرد. آوایی که استوار و رسا و گرم باشد نشان می‌دهد که روانی استوار در پس آن است و آوایی ناتوان و نزار نشان دهنده تن و روان نزاری است. با شنیدن شیبه اسب، روان رو به برخاستگاه شیبه کرد و به سوی آن به راه افتاد. از میان تاریکی و

از دور اسبی نمایان شد. اسبی سپید، نیرومند، زورمند و بزرگد و باشکوه همانند اسب سپید خورشید. اسب اندامی بس کشیده و زیبا و درخور داشت، با دیدگانی روشن و یال و دمی دل انگیز، زین و دهنه‌ای از زر با گوهرهای نشانده بر آن، هنگامی که اسب شیهه می‌کشید پژواک آن در سراسر دره می‌پیچید و هنگامی که سم به زمین می‌کوبید زمین به لرزه درمی‌آمد.

روان دردمند و نزار، با دیدن اسب باشکوه از اسب خود فرود آمد و به کنار اسب باشکوه رفت، هراسان اسب را نگریست و آرام به سوی آن رفت و چون خواست سوار بر آن شود، یکی از ماران دوش او خشمزده فریاد کشید: نه، نه، این اسب از آن تو نیست و تو هرگز شایسته داشتن چنین اسبی نیستی. شاید خورشید بزرگد که بزرگترین تابندگان جهان است این اسب را به مردم زمین ارزانی داشته است، اما تو را یارای دیدن این همه شکوه و زیبایی نیست، تو شایستگی دیدن این همه شکوه و زیبایی را نداری. ای گدای راه نشین، تو را چه سزد که بر اسب سپید، این پیک فرایه و لای بزرگد و ارمغان گرامی خورشید سوار شوی، تو را شایستگی آن اسب نزار و لاغر و تکیده و گر گرفته و کُلی است که همیشه بر آن سوار می‌شوی، اسبی که درخور کلبه تاریک تو است و مانند خود تو می‌باید در آن کلبه تاریک بسته بماند و همگو و همدم تاریکی و تنهایی تو باشد. بازگرد و خود را بدان اسب برسان که تنها آن اسب است که می‌تواند کِشند تو باشد. راهی را هم که تو باید بپیمایی تنها همان راهی است که به آن کلبه می‌پیوندد برو و به کلبه‌ات شو و دوباره چون شب پره بر آسمانه آن بیاویز و دوباره با پندارهای درازت خوش باش. و بدان و هوشیار باش که اگر پای از مرز خود بیرون بنهی و راه گزاف بپویی و با خیره‌سری و بی‌خردی پای بر رکاب این اسب بنهی، اسب سپید در یکدم برمی‌جهد و می‌تازد و به آسمان می‌شود و تو را در پس لکه‌های سیاه ابر برای

همیشه از دیده‌ها نهان می‌کند.

روان هراسیده و شرمسار گامی چند واپس نهاد و خودش را به اسب لاغر و نزارش رسانید و همزمان که نگاه پردرد و خواهان خود را به اسب سپید می‌افکند سوار بر اسب خود شد و راهی کلبه گردید.
سوار همچنان که خمیده و دردمند و نزار به‌سوی کلبه راه می‌پیمود مار دیگر دوش او سربرافراشت و به دور گردن او پیچید و سخنی دیگر آغازید: اسب لاغر را به درستی بنگر ببین چگونه ناگهان دگرگون شده و درست همانند همان اسب باشکوه گردیده است. دهانه اسب را آزاد بگذار و رکاب نزن.

روان چنین کرد و در یکدم گرداگرد اسب او را ابری سپید همانند پیلای بزرگ پوشید. اسب بر روی پا برخاست و شیهه کشید و دستهایش را به زمین آورد و از جا جهید و مانند گردباد تازید. سوار جامه‌های زربفت در بر و کمان و کماند در دست تازید و تازید، اما در همان زمان که اسب می‌خواست مانند شاهین بال بگشاید و به آسمان شود، دو مار دوش او به پایین خزیدند و بردست و پای او پیچیدند و او را از رفتن بازداشتند. اسب سکندری خورد و به زمین غلتید و سوار نزار از بالای آن به زمین افتاد. سوار دردمندان نالید. یکی از ماران دوش او خزید و خود را به او رسانید و سر در گوشش نهاد و گفت:

ای سوار نگونبخت نزار دردمند،
به کلبه تاریکت بازگرد،
به کلبه خاموشت بازگرد و در آنجا،
تنها باش و خاموش باش،
تنها باش و خاموش باش.

من همچنان در تاریکی غار پیش می‌رفتم و در هر گام با نمودهای

شوم دیگری از ترفندهای اکومن دیو روبرو می‌گشتم. در این جایگاه تاریک بود که من دیدم چسان دیو تبه‌کار اکومن با هزار ترفند و نیرنگ خرد و اندیشه‌آدمی را که والاترین گوهر آفرینش است به بند می‌کشاند و می‌پوساند و می‌گداند و می‌میراند و آن گوهری را که باید در راه بهزیوی و خوشبختی و شادمانی آدمی به‌کار افتد مایه بدبختی و دش‌زیوی و غم و اندوه و رنج و نگونساری او می‌کند. در این جایگاه بود که من دریای خون‌آلود پی‌ورزی و خشک‌اندیشی و نااندیشی و بی‌خردی و دیوانگی و هوده‌های دردناک و پلید و زیانبار آن را دیدم و در دل به سرنوشت مردمان گریستم، که چگونه با دل دادن به ترفندهای اکومن دیو آسایش و آرامش و بهزیوی خود را از دست می‌دهند و به دوزخی که اکومن دیو برای آنها ساخته و پرداخته است می‌افتند. من اژی‌دهاک ستمگر را دیدم که گوش به اکومن داده آرام آرام پای در راهی می‌نهد که او را به آن سرنوشت و پایانه شوم می‌کشاند.

بدو گفت جز تو کسی در سرای	چرا باید ای نامور کدخدای
چه باید پدر چون پسر چون تو بود	یکی پندت از من ببايد شنود
زمانه بدین خواجه سالخورده	همی دیر ماند تو اندر نبرد
بگیر این سرمایه درکساره اوی	ترا زیبد اندر جهان جاه اوی
براین گفته من چه داری وفا	جهان را تو باشی همی کدخدای

همه نگونبختی و سرشکستگی و خواری و پستی و بینوایی تو از مرداس^{۳۲۵} است. این را هم بگویم که در همسایگی سرزمین تو سرزمینی است بسیار بزرگ. بزرگتر از آنچه که تو می‌توانی بیندیشی و بپنداری. در آن سرزمین خواسته فراوان است، رمه‌های بزرگ و

کشتزارهای گسترده و خان و مانهای آباد و وارونه سرزمین تو که جز
 شن تفته و ریگد بیابان و جانوران خزنده زهرناک چیز دیگری نیست،
 در آن سرزمین همه چیز فراوان است. اگر تو جای مرداس پادشاه شوی،
 من کاری می‌کنم که خسروان ایران که اینک سرکش شده‌اند و دل به من
 سپرده‌اند و هر یک در اندیشه دستیابی به تخت جمشید و فرمانروایی
 هستند، به سوی تو آیند و تو را شاه خود کنند. در ایران زنان بسیار
 ارزنده‌ای هستند و از میان زنان، زیباتر و ارزنده‌تر و بهتر از همه ارنواز
 و شهرنواز هستند که آن دو نیز از آن تو خواهند شد. تنهاراه رسیدن
 به این همه برتریها و بزرگیها يك چیز است:

بدو گفت من چاره سازم ترا
 تو در کار خاموش می‌باش و بس
 چنان چون ببايد بسازم تمام
 مرآن پادشه را در اندر سرای
 گرانمایه شبگیر برخاستی
 سروتن بشتی نهفته به باغ
 برآن رای وارونه دیو نژند
 چو آمد به نزدیک آن ژرف چاه
 سر تازیان مهتر نامجوی
 پس ابلیس بیره سر ژرف چاه
 به چاه اندرافتاد و بشکست پست
 بهر نیک و بد شاه آزاده مرد
 همی پروریدش به ناز و به رنج
 چنان بدکنش شوخ فرزندان او
 به خون پدر گشته همداستان
 که فرزند بدگر بود نره شیر

به خورشید سربفرارم ترا
 نباید مرا یاری از هیچ کس
 تو تیغ سخن برمکش از نیام
 یکی بوستان بود بس دلگشای
 ز بهر پرستش بیاراستی
 پرستنده با وی نبردی چراغ
 یکی ژرف چاهی به ره بر بگند
 به خاشاک پوشید و بسپرد راه
 شب آمد سوی باغ بنهاد روی
 یکایک نگون شد سر بخت شاه
 شد آن نیکدل مرد یزدان پرست
 به فرزند برنازده باد سرد
 بدو بود شاد و بدو داد گنج
 نجست از ره مهر پیوند او
 ز دانا شنید ستم این داستان
 به خون پدر هم نباشد دلیر

اگر در نهانی سخن دیگر است پژوهنده را راز با مادر است

با آمدن نام " مادر " من سخن ایزد سروش را به یاد آوردم که پیوسته می‌گفت: مادر اژی‌دهاک ماده دیو بود و این دیو مادینه بود که اندیشه و منش اژی‌دهاک را با افسونها و آموزشهای خود به تباهی کشاند. هنگامی که من در اندیشه مادر اژی‌دهاک بودم، از درون تاریکی روان زنی نمایان شد. روانی با چهری زیبا اما دل آزار، دست در دست اکومن دیو. من از روان پرسیدم: ای روانی که از دیدن تو و رفتارت دلم فشرده شد، تو کیستی و از کجا پای به این دوزخ نهاده‌ای؟

هنوز سخن من به پایان نرسیده بود، روان که گویی چشم به راه این پرسش بود که خود را بشناساند و بنمایاند، انگشتان دست خود را به میان موهای آراسته‌اش فرو برد و با کرشمه‌ای که دل را می‌آزرد، دستپاچه و بریده بریده و برانگیخته گفت: من شهبانوی شهر زمرد هستم، از تباری بزرگد، با اسبان سپید تیزتک تیزرو. مرا خانه در گوشک^{۳۲۶} بالای تپه است و همسرم تک‌پهلوان سالار شهر است. او مرا در میان جنگل دور یافت، به‌گاه جوانی، من سوار بر اسب، آرام آرام در جنگل راه می‌سپردم، که پهلوان سالار شهرزمر، شمشیر زرنشان به کمر و تاج زرنشان بر سر، زیبا و افراخته سر و سینه گشوده از دور نمایان شد. پهلوان سالار مرا دید و در همان دم دل به من باخت و به خنیاگرانی که همراه او بودند گفت: خنیای خویش برکشند و آنها کشیدند و همراه با خنیاگران همه مرغان خوش‌آواز جنگل نیز آوا سردادند و همه گل‌های زیبا شکفتند و آبها در رودها با شرشردل انگیز روان شدند. من جامه سپید دربر و تاج زرنشان بر سر، سوار بر اسب سپید، اسب سپید خورشید، که ارمغان خورشید بود همراه با

پهلوان سالار شهر زمرد و درمیان نگاههای شکفت زده و ستایشگر همه مردم و نگاههای رشک‌آلود و غمزده همه دختران و زنان زیبا، سرفراز و پرشکوه پای به کاخ زرنشان پهلوان سالار نهادم. همه زواران دست‌بر سینه ایستاده بودند و همه سواران با شمشیر اخته نگاه ستایشگرشان را بر من دوخته بودند. کبوتران و هزاران پرنده خوش آواز آوا سر داده بودند و هزاران طاووس چتر خود را گسترانیده بودند. من دست در دست پهلوان زیبا پای در کاخ نهادم. همه جا زیبا و زران‌دود بود، سراسر زر، سراسر گل، سراسر نوا و سرود و خنیا، و من شهبانوی شهر زمرد شدم. شهر زمرد با نواها و با خنیاهايش:

" بالهای زرینم مرا به آسمان می‌رساند،

آسمانی که آن را کرانه نیست،

درمیان کبوتران سپید،

و ابرپاره‌هایی که از فراز شهر زمرد می‌آیند،

از کنار دریای فراخکرت،

جنگل زیبا تا چکاد کوه سرکشیده است،

آنجا که خانه دلدار من آنجاست،

پهلوان سالار شهر زمرد،

با اسبهای سپید راهوارش و کمان و تیرش و چهره‌اش

که چون آفتاب می‌درخشد و همه‌جا را می‌درخشاند،

و خنده‌هایش که یادآور دمیدن آفتاب بهار است.

و گونه‌هایش که همه گل‌های زیبای جهان به آرایش آن

برخاسته‌اند،

و دیدگانش که مانند دیدگان شیر دلیرانه و پرشکوه و

تازان است،

و اندامش که برومندی و کشیدگی آن را اندازه نیست،

و کاخ بزرگش که از بالای ایوان آن همه جا پیداست و
همه جا و همه چیز فرادید من است.

و شما ای مردم شهر زمرد،

چشم به شهبانوی شهر خود بدارید.

کیسوانش که چون زرناب در پرتو آفتاب می درخشد،

آوایش که پژواک آن مرغان خوش آواز را به خاموشی

می کشاند،

ای مردم شهر زمرد،

بپاخیزید و بیایید و با خود ارمغانهای زیبای خود

را بیاورید،

دسته های کلی را که از میان زیباترین گلها برگزیده اید

و چیده اید،

مرواریدهایی را که خود از دریا به نام من گرفته اید،

کلوچه های شیرینی را که با دست خود پخته اید و

جامه های رنگینی را که بادست خود بافته اید.

ارمغانهای خود را بیاورید و به دامن من بریزید که

تنها من هستم که شایسته ارمغانهای شمایم،

شهبانوی شهر زمرد، با فرمانروای بزرگ آن.

روان این سخنان را بگفت و همچنان دست در دست اکومن دیو در

تاریکی غار نهان شد. من شگفت زده از رفتار این روان و سخنان

دیوانه آسای او از ایزد سروش پرسیدم: این روان کیست و این سخنان

سست دیوانه آسا چیست که می گوید؟ هنوز پرسشم پایان نیافته بود

که باردیگر روان از درون تاریکی بیرون آمد. باز هم در کالبد روان یک

زن و باز دست در دست اکومن دیو. یک زن درهم و آشفته. موهای زن

از ژولیدگی و چربی و شوخ و پلیدی سیخ سیخ شده بود. چشمهایش

سرخ و ناپاک بود و گونه‌هایش فرورفته و استخوانی و تیره‌ودندان‌هایش زرد و سیاه و کرم خورده و شکسته و گردنش با پوستی چروکیده و ترکیده و خون آلود پوشیده. جامه‌های زن ژنده و ناپاک بود و از پس دریدگیها، تن‌پلید و سیاه و ترک خورده خون آلودش نمایان بود. سخنان زن بس تلخ و دل آزار بود و هنگام بیرون آمدن از دهان مانند نشتر بردل می‌نشست. دو مار بر دوش زن با دندان تیز و نیش دراز زهرآگین پیوسته در تبوتاب و جنبش بودند. مارها پیوسته به‌گنام^{۳۲۷} خود در شانه‌های زن فرو می‌رفتند و پس از کوتاه زمانی دوباره بیرون می‌آمدند و به روی سینه زن می‌خزیدند و دندان زهرآگین خود را به استخوان سینه و جایی که دل در زیر آن نهفته بود فرو می‌کردند و زهر خود را فرو می‌ریختند. با گزش ماران، زن از درد فریاد می‌کشید و می‌نالید و چکه‌های اشک خون آلوده روی گونه‌هایش می‌ریخت. مارها سپس از روی سینه زن به پایین می‌خزیدند و به هرکس که برمی‌خوردند از پاهای او بالا می‌خزیدند و به سوی سینه او می‌رفتند و سینه او را هم می‌گزیدند و او را به ناله و فغان درمی‌آوردند.

من از زن پرسیدم: ای پلید زشت چهره، تو کیستی که چونان تو در پلیدی و زشتی ندیده بودم. بازگویی که تو کیستی و این ماران دوش تو چیستند و این زهری که ماران تو بر سینه تو و بر سینه دیگران می‌ریزند از چیست و چرا می‌ریزند؟ زن گفت: ای پرسنده که روشن نیست چرا و چگونه راه به این غار دوزخی یافته‌ای، بدان و آگاه باش که من مادر اژی‌دهاک ستمگر هستم که گرفتار رشک‌دیو آفریده گشته‌ام. دیوان هزارچهره دارند و هزار گونه هستند که یکی از آنها دیو رشک‌است. زمانی که این دیو پلید مرا فرانگرفته بود، من روانی آسوده داشتم، مهر دیگران در دلم بود و مهر من هم دل دیگران را گرم می‌داشت. با

دیگران با آسودگی و آرامی و سازگاری می‌آسدم و می‌رفتم و می‌گفتم و می‌خندیدم و می‌زیستم، تا زمانی که این دیو پلید بر من تازید و چون تازید ناگهان منش من دگرگون شد و سہشہای دیگری بہ دل من راہ یافت. تا آن زمان کہ این سہش پلید در دل من راہ نیافتہ بود، ہنگامی کہ آوای خندہ و شادی کودک ہم سایہ بر می‌خاست شادی دل مرا می‌گرفت و من ہم با خندہ کودک می‌خندیدم. اما ہمین کہ رشگ دیو آفریدہ دل مرا گرفت ہنگامی کہ آوای خندہ کودک ہم سایہ برخاست، خشم دل مرا گرفت و من با خود گفتم: در این جہان تنہا این فرزند ارجمند و بزرگ و شایستہ من، اژی دہاک است کہ باید بخندد و دیگر کسان باید خاموش باشند. بہ دنبال این سہش و اندیشہ نخستین، بادیدن جامہ‌ہای آراستہ فرزند دیگران و تندرستی آنہا با من بہ خشم درآمد و با خود گفتم: اژی دہاک من باید از ہمہ فراتر باشد، و خشم من ہنگامی بالا گرفت کہ فرزند دیگران را سوار بر اسب دیدم، در دلم توفانی برخاست: دیگران اسب داشتہ باشند و اژی دہاک من ۰۰۰ نہ، نہ، ہیچ کس در این جہان نباید سوار بر اسب باشد و تنہا اژی دہاک من باید سوار بر اسب باشد، آن ہم اسب سپید خورشید. بہ دنبال این سہشہای شوم رفتار من ہم دگرگون شد. تا زمانی کہ رشگ دیو آفریدہ بر من نتازیدہ بود من ہرگز زبانم بہ دُگوی^{۳۲۸} دیگران باز نمی‌شد، اما پس از تازش رشگ دیو آفریدہ، همان روز کہ آوای خندہ کودک ہم سایہ را شنیدم، دل من توفید و بی آن کہ خود بخوام پاہایم مرا بہ خانہ ہم سایہ دیگر برد و همچنان کہ دلم می‌توفید، سردرگوش او نہادم و خشمگنانہ و بددلانہ، دروغہای شرم‌انگیز دربارہ ہم سایہ و فرزند او گفتم. زن با شنیدن این سخنان، شکفت زدہ شد و چہرہ اش درہم شد و بہ اندیشہ فرورفت. من از این ہم سایہ بہ نزد دیگری شدم و باز سخنانی گفتم و

او را هم آشفتم. در این زمان بود که دو مار از دوش من روییدند و کار شوم خود را آغازیدند. مارها از دوش من بیرون خزیدند و سینه مرا گزیدند و تا این زمان هرگاه که رشک در دل من می‌توفد مارها بیرون می‌خزند و آنچه را که دیدی پدید می‌آورند.

شگفتا که من در آتشی ناپیدا می‌سوزم. من می‌خواهم هیچ کس، هیچ چیز نداشته باشد. همه نگویند و تیره روز و بیچاره و آواره و گرسنه و تشنه و ژولیده و ژنده باشند، و تنها من و فرزندم از این دهاک دارای همه چیز باشیم. این سہش در من چنان ژرف است که می‌خواهم خودم گرسنه باشم تا همگان گرسنه باشند. خودم نگویند و درمانده و بیچاره و دردمند و پریشان باشم تا دیگران هم چنین باشند. من هرگاه سخنی درباره پیروزی و شادی و خوبی کسی می‌شنوم زهری در دلم می‌ریزد و از این که دیگران را چنین می‌بینم خشمی ناپیدا روانم را می‌جوشاند. زن این سخنان را گفت و آنگاه دستهایش را به آسمان برافراشت و کین توزانه فریاد کشید: ای خانواده‌ها از هم بگسلید. ای آتشدانها خاموش شوید. ای ستارگان فرو ریزید و تاریکی گیرید. ای خورشید برای همیشه در پس ابر تیره فرو رو، و ای ماه هرگز برمتاب. ای گلها بخشکید و ای کاریزها آب خود را به هرچه روییدنی است دریغ بدارید و از سرچشمه بخشکید. ای ماده گاوها و ای میشها مزایید و بار خود بفرمانید. ای خامه‌ها بشکنید و ای دفترها بسوزید. ای کشتزارها به بر برسید. ای درختها از ریشه برآیید. ای خیشها بشکنید و به زمین فرو مروید و تو ای فرزند من، ای از این دهاک بزرگ، برخیز و فرمانروای جهان شو، برخیز و همه جا و همه چیز و همه کس را زیر فرمان خود گیر، همه خنیاها را خاموش کن و هر آوایی را در گلو بشکن و هر خروسی را که مزده آمدن خورشید و آمدن روز را می‌دهد به خاموشی همیشگی فروبر. بگذار تاریکی جاودانه بر جهان فرمان براند که تنها در تاریکی است که تو می‌توانی استوار فرمان برانی و

من می‌توانم در پناه فرمانروایی تو زهر مارانم را به سینه‌ها بریزانم.
 ازی دهاک بزرگ بپاخیز،
 ازی دهاک بزرگ بپاخیز.

روان همچنان می‌غرید و سخنان آتشین می‌گفت که ناگهان از گوشه غار روان نوجوانی پدیدار شد. روان ازی دهاک به‌گناه نوجوانی. روان نزدیک روان مادر شد و پیش پای او به زانو درآمد و گریست و گفت: ای مادر گرامی من، ای سرور من، اینک من سواران بسیاری را فراهم کرده‌ام و آهنگ جنگ و آهنگ تازش به ایران را دارم. مرا پروانه^{۳۲۹} جنگ بده تا خود را به آنچه که تو می‌خواهی برسانم، ایران و اسب سپید خورشید.

مادر ازی دهاک خندان و شادان دستها را بالا برد و گفت: درود به تو ای فرزند شایسته من که پند مرا شنیدی و آرزوی بزرگ مرا برآورده ساختی، بپاخیز و بشتاب و به جنگ رو و تا مرا موی سپید بر سراسر مژده دستیابی به ایران و به اسب سپید خورشید را به من برسان.

روان از جای برخاست و ناگهان غوغای بزرگی همه غار را فراگرفت. غوغای جنگ. روان ازی دهاک سوار بر اسب پیشاپیش سپاه می‌تاخت و فریاد می‌کشید: "هان کیست آن که دل آن را داشته باشد که به جنگ من آید؟ بیایید و داستان دلاوریها و پهلوانیهای مرا بشنوید. من ازی دهاک هستم. فرزند شهبانوی شهر زمره، چابک سوار بزرگ همه جهان. بشنوید داستان پهلوانیهای مرا:

در زمانی نه بس دور پهلوانهایی دلاور به سرزمین من تازیدند، پهلوانها که از هزار تن بیش بودند در سپیده بامداد از بالای کوه به پایین تازیدند و من شتابان و با اسبم که همچون باد می‌دوید خود را به

آنها رساندم. پهلوانها برابر من رده آراستند و من برابر آنها سوار بر اسب ایستادم و فریاد کشیدم: ای تبه‌کاران نگونبخت که سرنوشت شوم و تاریک، شما را به جنگ من کشانیده است، شما مگر نام و آوازه مرا نشنیده‌اید و نمی‌دانید که من پهلوان همه پهلوانهایم و در سراسر جهان هنوز پهلوانی از مادر زاده نشده است که برابر گرز و شمشیر و خنجر من گردن برافرازد. من هزاران پهلوان را شکسته‌ام و خون هزاران پهلوان را در کاسه کرده و نوشیده‌ام و هزاران پهلوان را به پای بوسی خود واداشته‌ام. من شاهین بلندپرواز آسمانم و همه مردمان جهان برابر من موشان کور لانه‌ها و سوراخ‌هایند. هنگامی که من بال می‌کشیم و بر آسمان می‌شوم، همه خزندگان و پرندگان و چرندگان از ترس پنجه‌های دران من و آوای بالهای تیز و زنش نوک کژ من به لانه‌ها و به کنام و به پهست خود می‌گریزند و می‌پناهند. من از آسمان هر چه را که بخواهم برمی‌گیرم و هر سینه‌ای را که بخواهم با نوک کژم می‌درانم. و شما ای پهلوانهای نگونبخت اینک آماده نبرد باشید. پهلوانها جهیدند و من جهیدم و شمشیر کشیدم و به میان پهلوانها زدم و هنوز خورشید به میانه آسمان نرسیده بود که پهنه جنگ پوشیده از سرهای بی پیکر و پیکرهای بی سر شد. شمشیر بران من بر یک تن هم دل نسوزانید و همه آنها را از زندگی بی بهره ساخت. شامگاه نرسیده بود که من بر بالای کوه شدم و آوای پیروزی سردادم. مردمان جهان آوای مرا شنیدند و به ستایشم برخاستند.

روان از دهک این سخنان را می‌گفت و می‌تازید که ناگهان ماران دوش او سر برآوردند و به پایین خزیدند و به دستها و پاهای اسبهای او پیچیدند. هر چند از دهک مهمیز زد و آوا برکشید، مارها چنان سخت و استوار بر پاهای اسب پیچیده بودند که اسب را توان گام برداشتن نبود. از دهک همچنان مهمیز می‌زد تا به جایی رسید که اسب به جای آن که به جلو بتازد به گرد خویش آغاز چرخیدن

کرد. اژی دهاک هم شمشیر از نیام برکشید و همچنان که اسب، گرد خویش می‌چرخید، شمشیر را در هوا چرخانید و با دشمنانش که گرداگرد او را گرفته بودند جنگید. با خشم و کین و با چهری برافروخته و خوی کرده و لبانی به ناسزا و دشنام جنبان و گویان. اژی دهاک همچنان می‌گرید و گرد خویش می‌چرخید که باز مادراو، آن پتیاره دیو به سخن درآمد و فریادکشان گفت: فرزند دلیرم از جنگ مترس و بتاز و به جلو بتاز و هرچه را فراراه خویش می‌بینی تباه کن و بسوزان.

اژی دهاک که مارهای دوشش همچنان دستها و پاهای اسبش را سخت و استوار گرفته بودند او را به چرخاندن به گرد خود واداشته بودند در بالاترین مرز خشم و کین فریاد کشید و دستور تازش داد: هان، ای سواران من، بهوش باشید و فرمان مرا بشنوید. من سردار بزرگ شما و سردار بزرگ همه جهانم. من ازسوی دیوان دیو، اهرمن بزرگ، گمارده شده‌ام که جهان را زیر فرمان خود درآورم و من تنها کسی هستم که به دیده اهرمن و دیوان دیو شایستگی فرمانروایی بر جهان را یافته‌ام. پس بپاخیزید و بشتابید و بگیرید و بشکنید و بسوزانید و به تباهی و نابودی بکشانید. هرچه را که فراراه خود یافتید زیر پای سم اسب خود بلهانید که درجهان همه چیز باید از میان برخیزد تا من بتوانم بر گورستان خاموشی که از جهان سوخته و ویران به جای می‌ماند با آسودگی و آرامی و توانایی و نیرومندی فرمان برانم. آه! ببینید، ببینید، دسته‌های بی پایان گرفتاران را، با گردنهای به هم بسته، برهنه پا و ژنده و پریشان و خون آلود. بکشید و ببرید این گرفتاران را به مگاکها و دخمه‌ها و کارستانها و کانها و آنها را بازنش تازیانه به کار بگیرید، به کندن زمین و کان و یافتن گنجی که من چشم به راه یافتن آن هستم. و در زنش آنها اندکی درنگ مکنید و اندکی دل مسوزانید، تازیانه را باهمه نیرو به بالای سر ببرید و باهمه نیرو

فرود آورید . می‌خواهم که با هر زنش تازیانه رگه خون برآمده از جای
 تازیانه را بر پشت این بندیان ببینم که در جهان هیچ چیز مانند رگه
 خون برآمده از جای تازیانه مرا خوش نمی‌آید . زنان و دختران گرفتار
 را نیز بیاورید ، بگذارید فریاد و شیون آنها آسمان را بشکافد و گوش
 خورشید و ستارگان را بخرشد ، فریاد زنان و دختران دربند برای من
 نوای خوشی است که دل مرا در شادمانی بی پایان فرومی‌برد . جامه از
 تن اینان بگیرید و اندام برهنه‌شان را به من بنمایانید و هرکه از شرم
 فریاد کشید و دست شما را با دندان گزید ، دندانش را بشکنید و لبانش
 را بسوزانید . ای سربازان من ، این زنان و دختران گرفتار و بندی از
 این پس از آن شمایند ، از آنها بهره بگیرید و چون از آنها سیر شدید ،
 آنها را که دیگر برده و کالای شما هستند به بازار برده فروشان ببرید
 و بفروشانید . ای زبانه‌های آتش که خانه‌ها را می‌سوزانید و کشتزارها
 را سیاه می‌کنید درود بر شما باد . درود بی پایان ، بسوزانید و بیشتر
 و بیشتر بسوزانید . بسوزانید و هرچه را که هست به رنگ شب
 فراگردانید که به دیده من هیچ رنگی زیباتر و بهتر و دل انگیزتر از
 رنگ شب نیست ، رنگ کشتزارهای سوخته ، از خاکستر گل‌های سوخته
 برای من اندکی بیاورید که بر چشم کشم که هیچ چیز چون این سرمه ،
 بینایی چشم مرا بیشتر و فزونتر نمی‌کند . با این سرمه است که
 من می‌توانم دشمنانم را بهتر از دور ببینم و سینه آنها را بهتر آماج
 تیر خود کنم . و بیاورید آن تاج زرین مرا ، تاجی که زر آن را از گردن بند
 و گوشواره و سینه ریز زنان کشته و بندی ساخته‌اید . وه که چه زیباست
 این تاج ، چه زیباست این تاج که بر هر تکه آن چک‌های بیشمار اشک
 چشم و خون دل زنان و دختران ریخته شده است . آن تاج را که زر آن در
 بوته‌ای از استخوان شکسته تن‌های لهیده ، آب شده و به کالب درآمده
 است بیاورید و بر سر من نهید ، بر سر من ، فرمانروای جهان مرده و
 سوخته و خاموش که فرمانروایی بر چنین جهانی هزاران بار از

فرمانروایی بر جهان زنده و شادان و خندان بهتر و دل انگیزتر است.
تخت مرا بیاورید و بر روی استخوانهای شکسته و پوسیده بنهید و
بگویید هر بامداد سرودگویان بیایند و با واژه‌هایی که با زهر ماران
شیبا^{۳۳۰} آمیخته شده است چکامه‌های ستایش مرا بخوانند.

اژی دهاک این سخنها را می‌گفت که من دیدم مارها چنان پاها و
دستهای اسبش را فشردند که اسب سکندری خورد و به زمین افتاد و
اژی دهاک به روی زمین غلتید و از جا برخاست و راهی گوشه تاریک
غار شد و در میان تاریکی از دیده‌ها نهان گشت.

من دل آزرده و شگفت زده از آنچه دیده و شنیده بودم بادل بیزار
از اکومن دیو و ترفند و نیرنگهای وی در نبرد با اندیشه و خرد، جایگاه
اکومن دیو را پشت سر نهادم و به جایگاه دیو پلید دیگرشدم، آندردیو،
دیو دروغ:

" و اندردیو را کار آن است که مردمان را دلتنگی
دهد و غم و اندوه در دل مردمان افکند، و چون مردم گناه
کنند ایشان را به دوزخ برد و کیفر به روانها بنماید.
مردم که پیوسته دژم روی باشند اندردیو کند و درچینوت
پل. نخست اندردیو پیش آید و چینوت پل بر دروندان،
او تنگ کند." ^{۳۳۱}

من در جستجوی کار و کنش اندردیو بودم که روانی برابرم نمایان
گشت. نامه‌ای در دست. روان اندامی برافراخته و لاغر داشت و باچهر
و رو و کردار و گفتاری سخت خودپسند و از خود سپاسمند. از نگاه و

نیشخندی که روان بر لب داشت این سخن می‌بارید که: هان ای مردمان
 بپاخیزید و به ستایش من در آیید، به من بگرنشید و هر چه واژه
 ستایشگرانه در نهانخانه اندیشه خویش دارید بیرون بیاورید و به
 زنجیر ترانه و سرود بکشید و به گردن من بیاویزید *

من نزدیک روان شدم و به او درود گفتم و او با سردی درود مرا پاسخ
 گفت و دستش را پایین کشید و برابر من آورد به گونه‌ای که من برابرش
 زانو بزنم و بوسه بر دستانش بزنم، به نشانه آن که من در برابر
 تو ای آسمان بالا و خورشید والا، خردیزی خاک بی بها هستم و از این
 که تو به من این پرگدرا داده‌ای که برابر تو به خاک افتم و بوسه بر
 دستانت زنم سر سرافرازی بر آسمان می‌سایم. من چنین نکردم و دست
 روان را نبوسیدم و روان درهم شد و دستش را واپس کشید و از دری دیگر
 درآمد و کنش و کرداری بس فروتن و افتاده به خود گرفت و گفت: من
 کسی و چیزی نیستم، آدمی هستم افتاده در این گوشه تنها، نه با کسی
 می‌آیم و نه با کسی می‌روم، بارها به کسانی که روبه من می‌کنند
 می‌گویم و باز می‌گویم که من خردیزی ناچیز هستم، ناچیزتر از همه
 شما مردمان و از همه مردمان، من خاک پای همه مردمان هستم، من
 هیچ چیز نمی‌دانم و همگان همه چیز از من فراتر می‌دانند. و تو نیز
 ای جوان، بر من تاج سر هستی، تو از من هزار بار فراتر و برتر هستی.
 روان این سخنان را گفت و به ژرفی و سخت پرسشگر و بی‌تاب
 نگاهش را به من دوخت با این چشمداشت که من به سخن درآیم و بگویم:
 ای روان بزرگ، این چه سخنهایی است که شما می‌فرمایید، شما
 بالاترین و بزرگترین و برجسته‌ترین و برترین مردمان جهان هستید.
 همه جهانیان چشم به راهند که شما به سخن درآیید و گفته‌های شما را
 که از هر مرواریدی گرانبهاترست بنویسند و به جان و دل خود
 بیاویزند. من این سخنان را هم نگفتم و باز روان رنجیده از من از راهی
 دیگر درآمد. این بار هم باز با همان فروتنی و افتادگی به سخن درآمد

و گفت: من آدمی گوشه‌گیر هستم، گرد جاه و خواسته و پایگاه و دستگاه نمی‌گردم. همین گوشه کوچک مرا بس است. بارها و بارها کسانی نزد من آمدند و با خواهش و زبایش از من خواستند که کاری بزرگ و پایگاهی بزرگ را بپذیرم، اما من، ... نه، نه، مرا با این کارها سروکاری نیست.

روان این‌بگفت و چون باز از من سخنی نشنید، ناگهان چهر افتادگی و فروتنیش دگرگون شد و دوباره گردن برافراخت و سینه گشود و داستان پشت داستان از بزرگیهای خویش آغازید. من برتریهای بسیار دارم. من بسیار پرکارم و توان انجام کارهای بسیار دارم و هرگز خستگی به من راه نمی‌یابد. زنان بسیار به من دل بسته هستند و اگر در نشستی باشم چشم و روی همه زنان به من است. من بسیار هم توانا هستم و ...

روان تا آن اندازه از این سخنان گفت که هم خودش و هم مرا به سرگیجه انداخت. در زمان کوتاهی که روان از داستان سرایی درباره خودش بازماند، من به سخن آمدم و گفتم: ای روان بزرگ و ای بزرگترین روانی که در جهان آفریده شده و در آینده آفریده خواهد شد، به من بگوی تو کیستی و تو را کار چیست و در دستگاه اژی دهاک ستمگر چه کار به دست توست؟

روان که از ستایش من سخت خشنود شد گفت: من کارنامه^{۳۳۲} نویسنده هستم و کارنامه روزانه اژی دهاک بزرگ و تاریخ این سرزمین را می‌نویسم. من که از گفته روان بسیار شادمان شدم. با شتاب گفتم: ای روان بزرگ، من بسیار دوست دارم که بدانم در کارنامه بزرگی که نوشته‌ای کارنامه کاریز و کشتزار من در آن چه جایی دارد و درباره آنها چه نوشته‌ای؟ روان با همان گردن افراخته و نگاه پرناز و لبخند پرمعنی

که تو و مردم و همهٔ جهان در برابر من پیشیزی بیش نیستند دفتری را
گشود و چنین خواند:

" از آنجا که اژی دهاک، دادگر بزرگ، به همهٔ بندگان خود مهر و
داد دارند و می‌خواهند که آنها با تندرستی و خوشی و رامش
و شادکامی به سر برند، در نخستین سال برتخت نشستن و در آغاز
بهار، با دمیدن باد نوروزی و شکفتن غنچه‌ها و گلها، بر آن شدند تا
برای سیراب کردن گیاهان و کشتزارها که خود فرمان کشت آنها را
داده بودند آب به اندازه فراهم سازند و از آنجا که در برابر اندیشه
و خرد بزرگ و روشن اژی دهاک دادگر هیچ چیز در جهان پوشیده نیست،
فرمودند تا کنتارانی بیایند و در جایی که با انگشت فرخنده
می‌نمایند آغاز به کار کنند و کاریزی بکنند. کنتاران که از خرد
بزرگ اژی دهاک در شگفت بودند، چنین کردند و در همانجا که فرمانروای
بزرگ فرموده بودند، کندن را آغازیدند و چیزی نگذشت که در برابر
رای جهان آرای اژی دهاک بزرگ، دهانهٔ کاریز گشوده شد و دریای آب
به سوی زمینهای ناآباد روان شد. آنگاه اژی دهاک بزرگ شیوهٔ کاشتن
را به همگان آگاهانیدند و در يك بامداد که باد خنک می‌وزید کلنگ و
بیل زرین به دست گرفتند و با بینایی و دانایی، جای درخورو شایسته‌ای
را یافتند و بیل زرین به زمین کوبیدند و با دست خجستهٔ خویش،
نخستین نهال را کاشتند و باز با دست خجستهٔ خویش ورزها را یوغ
نهادند و به زمینهای ناآباد بردند و نخستین خیش را به زمین
فرو کردند و با دست خجسته، نخستین دانه را بر زمین افشاندند.
دیری نگذشت مردمانی که برای نخستین بار کاشتن و دانه افشاندن و
درویدن را از اژی دهاک بزرگ آموخته بودند، دست به کار شدند و با
آب کاریز که برآمده از خرد و دانش و بینش فروزان فرمانروای بزرگ
بود، این زمین آباد شد و این کشتزار پدید آمد. آنگاه اژی دهاک
بزرگ، یکی از بندگان کمترین خود را که در زوارش ایشان جان برکف

به جان کوشیده بود فراخواندند و به پاداش زوارشهای او، این زمین و کشتزار را به او بخشیدند که با آن در میان همگان سرفراز و همچنان به داد و دهش اژی دهاک بزرگ اُسْتَوان^{۳۳۳} و شادمان باشد. . . .

چون سخن روانِ کارنامه نویس به اینجا رسید، من تاب از دست داده سخنش را بریدم و گفتم: ای نابکار چاپلوس بی‌خرد، این چه دروغها و چه یاوه‌هایی است که نوشته‌ای؟ اژی دهاک کی این کاریز را کنده و کی این کشتزار را ساخته است؟ این کاریز را من با دستهای خودم کنده‌ام و درختها را با دست خودم کاشته‌ام و باغ و کشتزار را با دست خودم آفریده‌ام و دیوارهای خانه را با دست خودم بالا برده‌ام. تو ای بی‌آزم نابکار چگونه اینها را ساخته خرد و دست اژی دهاک می‌دانی؟ من کی در زوارش اژی دهاک بوده‌ام و کی در راه او جان برکف نهاده‌ام. من از همان آغاز آمدن اژی دهاک به ایران، با او جنگیدم و پس از خروش کاوه بزرگ به او پیوستم و با او با سپاهیان فریدون همراه شدم و تا بند کشیدن او یکدم دست از ستیز با او برنکشیدم. تو چگونه مرا بنده و زوارِ جان برکف این دیو تبه‌کار و این دروغ بزرگ بیدادگر می‌دانی؟
روان با شنیدن سخنان من روترش کرد و گفت: تو نان پاره هر روزه مرا می‌دهی یا اژی دهاک بزرگ؟ گفتم: اژی دهاک می‌دهد که تو مزدور اوئی و در راه او خامه به کف داری. روان گفت: پس چه می‌گویی. تو می‌خواهی من نان پاره از اژی دهاک بگیرم و آنگاه برای تو کارنامه بنویسم؟! گفتم: پس راستی و یابش و داد و پیمان و درستی و شرم و آزر چه می‌شود؟ روان خندید و گفت: راستادی^{۳۳۴} از آن کسی است که پیروز است. تو هم پیروز شو، خامه من به سوی تومی آید و درستایش تو به کار می‌افتد.

من خشمگین و آزرده از دروغ نویسیهای کارنامه نویس نابخرد

چاپلوس از اندردیو پرسیدم: ای دیو نابکار که این سان مردمان را از راه راستی بدر می‌کنی، بگوی و به من بنمای که ترفند تو در کژانیدن و تباهیدن اندیشه‌ها و روانها چیست و چگونه اندیشه و گفتار و کردار مردمان را از راست بدر می‌کنی و به دروغ می‌کشانی؟ اندردیو گفت: هرکسی به آسانی پای به جهان پلید دروغ و کژی اندیشه و گفتار و کردار نمی‌گذارد. دروغ ریشه در ناتوانیها و شکستگیهای روان دارد و هر روانی که هنجار راستین خود را از دست داد، به ناچار به جهان دروغ و به جهان فرمانروایی من کشانده می‌شود. از همین جا است که من برای کشاندن مردمان به سوی خودم، نخست روان آنها را می‌شکنم و از هزار راه و هزار ترفند می‌کوشم که استواری و سامان و هنجار را در روانها بهم زخم و بهترین رزم افزار و چاره من در این کار ترس است. من می‌دانم که اگر روانی ترسید و ترس در آن نشست و پا گرفت و استوار شد، شکسته می‌شود و چون شکسته شد، برای تازش من آماده می‌گردد. اژی دهاک ستمگر با همه تواناییش پیوسته می‌ترسید و پیوسته ترسی بزرگ در دل داشت. آن خوابهای هراسناکی که اژی دهاک می‌دید و آن گرایش به بزرگان که به بارگاه او بروند و بر دادگری او دستینه بگذارند و آن کشتار و آن سنگدلی و آن تباهکاریهای او همه برخاسته از ترس بود، ترسی که دیوان دیو و من در دل او نشانده بودیم.

من از جایگاه اندردیو نیز گذشتم و پای به جایگاه دیو ساوُل^{۳۲۵} نهادم.

"... و ساوُل دیو را کار آن است که پادشاهانی که ستم و بیداد کنند، و دستیازی و دزدی و راهبُری و هرچه

بدان ماند، همه را ساول دیو راه نماید و در دل مردمان
افکند^۰ و مردمان گمراه کند تا کارهای ناشایست کنند تا
بدان تباهی افتند^۰"

من با دیدن دیو ساول جمشید را بهیاد آوردم و آن روزگار روشن
نخستین و آن منی کردن و آن گمراه شدن او را و رویدادهای شوم پس
از آن را^۰ من روی به دیو ساول کردم و گفتم: ای دیو ساول، ای تبه‌کار
که پادشاهان را از داد بازمی‌گردانی و ستم و دستیازی و دزدی که به
مردمان رسد از توست^۰ بازگویی که چگونه جمشید را که دادگر بود و در
زمان او نه گرما بود و نه سرما و نه پیری و نه مرگ زودرس و نه رشک
دیوآفریده و مردمان از بهزیوی و رامش و شادمانی چنان بودند که مرد
هفتادساله چنان جوان پانزده ساله می‌نمود، از راه بدر بردی و ایران
را به آن سرنوشت شوم کشاندی؟

دیو ساول گفت: من می‌پذیرم که جمشید را من از داد بدر کردم، اما
پیش از من این دیو "نانیکهیت"^{۳۳۶} بود که تخم خودبینی و
ناسپاسی و بداندیشی و سرکشی را در دل جمشید افکند^۰ پس بایست
نخست پرسش خود را از این دیو که پادیار امشاسپند اسپندارمذ است
بکنی^۰

"... نانیکهیت دیورا کار آن باشد که کس را به خودبینی
کشاند و بیاشوبانند تا کِرفه‌ها نگوید و درایزد ناسپاس
شود و چون مردمان او را پند دهند او بتّر باشد و اندرز
نپذیرد^۰ و سرکشی و نافرمانی پادشاه و پدر و مادر و زن
در شوهر و بنده در خداوند که کند از نانیکهیت دیو

باشد •

من گوش به این سخنان داشتم که روانی از درون غار نمایان شد، روان جمشید • روانی که از درد می‌نالید و پشیمان از کرده خود دستها را به روی چهره گرفته بود •

من روی به روان جمشید کرده و گفتم: اینک ای جمشید، بازگویی که چگونه و در چه زمان تو گرفتار دیو نانیکهیت گشتی و به گرداب خودبینی فروافتادی و پس از آن به دام دیو ساول گرفتارگشتی؟ جمشید گفت: آغازش را نمی‌دانم و اما به یسار دارم، پس از پیروزیهای پی در پی من در ساختن و گسترش ایران، ستایش مردم از من پیوسته فزونتر می‌شد و من از ستایش مردم خشنود می‌شدم • در آغاز ستایشها از من راستین بود و من می‌دیدم و درمی‌یافتم کسانی که مرا می‌ستایند برآستی از کوششهای من بهره‌مند شده‌اند و ستایش آنها رنگ و بوی راستی دارد • اما کم کم ستایشها دگرگونه شد و من دیدم که برخی که به من رو می‌کنند و مرا می‌ستایند ستایش آنها، هم‌نابجاست و هم فزون از اندازه، شکفتا که هرچه می‌گذشت گرایش من به اینگونه ستایشها بیشتر می‌شد و از ستایشهای ساده و راستین روگردان می‌شدم • برخی از مردمان که این دگرگونی مرا دریافتند، برای نزدیکتر شدن به من و بهره‌مند شدن از توان و نیروی من ستایشهای خود را بیشتر کردند و من نیز گرایش و مهرم به آنها بیشتر شد • این کسان بیشتر کسانی بودند که شایستگی مهر و نوازش مرا که نداشتند هیچ، برخی برای داشتن نارساییها و کم کاریها درخور کیفر هم بودند • این گروه برای آن که هرچه بیشتر به کام و آرزوی خود برسند، کوشیدند من و مردم راستین را از یکدیگر دور کنند و با این آماج، کم کم میان من و مردم، دیوارهای از خود پدید آوردند • دیگر من ماندم و ستایشهایی که هرروز از من می‌شد و يك گروه مردمانی که گرد من گرد آمده

بودند. با این فراگشت^{۳۳۷} شوم من از مردم و غم و رنج آنها جدا شدم. من هرروز گام بزرگتری در راه دیو خودبینی برمی‌داشتم و دیواره شوم، هر روز راه تازه‌ای به روی من می‌گشود: باید کاخ بزرگد و ویژه‌ای داشته باشم، نگاهبان ویژه، شبستان ویژه، کشتزار ویژه و دارایی ویژه که می‌بایست هرروز بیشتر گردد. من این پیشنهادهای شیرین و دلچسب را می‌پذیرفتم و به شکوه و بزرگی و برتری می‌افزودم. سرانجام اهرمن شوم زهر فرجامین را در دل من فرو ریخت: تو آفریدگار همه چیز هستی، خود را آفریدگار جهان بخوان. من خواندم و فرّ از من گسست و با گسستن فرّ، دیگر اهرمن و دیوانش با همه نیرو بر من تازیدند و آشوب و دوگانگی و خیره سری و سرکشی و بیداد و بیکانه‌بارگی و دغلی و ستم و خشکی و گرسنگی، ایران خرم و آباد را فراگرفت و میدان برای آمدن اژی‌دهاک ستمگر گشوده شد. تا روزی که پس از سد سال گرسنگی، دچار آن سرنوشت دردناک شدم و به دست اژی‌دهاک ستمگر در درختی که پنهان شده بودم ارّه شدم و کیفر سخت خودم را دیدم:

به تنگد آوری‌دش جهان‌دار نو
بزرگی و دیهیم و تخت و کلاه
سپردش به ضحاک تخت و کلاه
ز چشم همه مردمان ناپدید
پدید آمد آن شاه ناپاک دین
یکایک ندادش زمانی درنگ
جهان را از او پاک و بی‌بیم کرد

چو جمشید را بخت شد کندرو
برفت و بدو داد تخت و کلاه
نهان گشت و گیتی برو شد سیاه
چو سدسالش اندر جهان کس ندید
سدم سال روزی به دریای چین
چو ضحاکش آورد ناگه به چنگ
به ارّه مرا و را به دو نیم کرد

من از ایزد سروش پرسیدم: سخنان جمشید ما را به گناهکاران دیگری می‌کشاند، آنها که گرد جمشید گرد آمدند و با چاپلوسی و دروغ جمشید را خرد خرد به تباهی اندیشه و منش کشاندند. براستی این مردمان که بودند و چگونه راه و روش درست را زمین‌نهادند و به‌سوی دیومنشی روی نهادند و آن دیو که این مردمان را به گمراهی کشانید که بود.

هنگامی که من این پرسش را کردم، روانی در برابرم نمایان گشت، با جامه‌ای باشکوه و منشی پست، آن چنان پست که پستیش دل‌م را آزرده و یک کرم کوچک‌خاکی را به دیده‌ام آورد. ایزد سروش روی به من کرد و گفت: برای آن که پاسخ خود را بگیری، باید راز پستی این روان را دریابی و بدانی که این روان چگونه به پستی گرایید و چرا در جرگه پستان پیرامون جمشید درآمد و کدام دیو او را به پستی و گمراهی کشانید. ایزد سروش گفته خود را دنبال کرد و گفت: در میان دیوان تباهکار، دیوی که بیشتر این گروه مردم را به بیراهی می‌کشاند دودیو تاریخ و زاریج، دو دیو گرسنگی و تشنگی و دشمنان امشاسپندان خرداد^{۳۳۸} و امرداد^{۳۳۹} هستند.

"... و تاریخ و زاریج دیو را کار آن است که چیزهایی که ناخوش باشد، ایشان آن ناخوشی در آن چیزها دهند و در دوزخ روان دروندان را خورشهای پلید بکنند و پلید و گنده ایشان را دهند و نگهبان ایشان باشند، تا آن‌گاه که آن خورشها خورند و شکنجه روان ایشان نمایند." ایزد سروش گفت: ریشه بسیاری از تباهکاریهای بزرگداز کنش

۳۳۸. امشاسپند نگهبان خرمی و آب و آبادانی

۳۳۹. امشاسپند نگهبان تندرستی و پاکی و گیاهان

دیوان تاریج و زاریج، گرسنگی و تشنگی و کاهیدگی و تهیدستی است.^۰ اهرمن دانه‌های پلید خود را در دستهای تهی می‌کارد و دستهای تهی و شکمهای گرسنه و تن‌های کاهیده از گرسنگی است که بهترین کشتزار دانه‌های اهرمنی است و از همین راه است که اهرمن مردمان آراسته گردن‌فراز برومند را به خواری می‌کشانند و آنهارا چون تراش‌های زیرپای این و آن می‌اندازد.^۰ از همین راه است که اهرمن اندامهای چون سرو را فرومی‌شکند و آنها را چون خاشاک پست و ناچیز می‌سازد.^۰ دستها را به‌سوی دیگری می‌کشانند و شرنگ تلخ دریوزگی را به‌کامها می‌چشانند.^۰ جامه‌ها را شلخته و ژنده و پلید و چهره و نمود را ناپاک و ژولیده و دل‌آزار و شرم‌انگیز می‌سازد.^۰ آدمی را به زیر سایه دیوار دیگری می‌برد و بر خوان دیگری می‌نشانند و همه تلخیها را یکجا به کام او می‌ریزد.^۰ زبان را به چاپلوسی و دروغ می‌کشانند و فروغ از دیده‌ها و شادی از لبها می‌ربایند.^۰ آزاده را چون برده نگون و شکسته می‌کنند و او را در تکاپوی دستیابی به نان پاره‌ای به گریستن می‌کشانند.^۰ دزد گرسنه‌ای را شبانگاه از دیوار خانه‌ای به بالا می‌برد و دستهایی را که روزی سرفرازانه در کار فراورش^{۳۴۰} بود به کار پست و پلید ربودن می‌آلاید و دریایی ترس و خشم و بی‌زاری در دل خدای خانه و دیگر کسان می‌اندازد و سرانجام تنی را که آزاد می‌آمد و آزاد می‌رفت و با کار خود شادی برای خود و آسودگی برای دیگران می‌فراهمید در پشت دیوارهای بسته‌ای به بند می‌کشانند.^۰ آدمهای گرسنه را در تکاپوی گرم کردن شکم و بستر به‌سوی سرزمینهای دیگر می‌تازاند و زندگی دیگران را به تاراج و تباهی می‌کشانند.^۰ آن سایه شومی که یکدم آدمی را رها نمی‌کند و پیوسته شرنگ تلخ دلهره‌نداشتن را به‌کام می‌ریزد و چون دیده گرمی گرفت، در خواب هم آرامش را می‌گیرد و هزار چهره

زشت و هراس انگیز را از نهانخانهٔ روان بیرون می‌کشد و به نمایش درمی‌آورد. آن اهرمن شومی که در زمینهای خشک و درختهای بی‌بر و پستانهای بی‌شیر و کاریزهای کم‌آب و بی‌آب و دستهای بسته و پاهای خسته جای دارد. دیو تاریخ و زاریج برخاسته از این زمینها و از این جایگاهها است و از این جاها است که آن دو دیو تبهکار بر تن‌ها و روانها و دلها و جانهای گرسنه فرمان می‌رانند.

من از ایزد سروش پرسیدم: آن کسانی که گرداگرد جمشیدگردآ آمده بودند آیا گرفتار دیو تاریخ و زاریج شده بودند؟ من این بگفتم و از درون تاریکی، روانی خمیده اندام نمایان گشت و آغاز سخن کرد:

من دارای کاریزی آباد بودم، کشتزارم خرم بود و زندگیم آسان و آسوده و دلم شاد و لبم خندان و روانم آرام. در سرمای بزرگدشوم که سرزمین ما را فراگرفت من زندگی و کشتزار و کاریز و دامهای خود را از دست دادم و دیو تاریخ و زاریج بر من تازید. من دیگر راهی نداشتم و برای زنده ماندن به هر در می‌زدم و این زمانی بود که جمشید منی کرده بود. من با انگیزش دیو تاریخ و زاریج و دیگر دیوان راه را در این دیدم که به گروه گماردگان جمشید درآیم. نزد کسی رفتم و او مرا به دستگاه جمشیدشناسانند و من در ردهٔ گماردگان جمشید درآدم. کار من ساختن کاخ باشکوه جمشید بود. من می‌باید همه‌جا را بگردم و هرخانه‌ای را که برپا دیدم ویران کنم و سنگهای آن را برای ساختن کاخ باشکوه جمشید ببرم. من می‌رفتم و با سنگدلی این کار را می‌کردم. خانه‌های دیگران را ویران می‌کردم و سنگهای آن را می‌کندم و می‌بردم. آو خ! که من در این کار پلید و شوم خود چه خانه‌هایی را که ویران نکردم و چه خانواده‌هایی را که از هم نگسستم و مانند خودم به روز سیاه ننشاندم. من در آغاز از ناله و گریهٔ دارندگان خانه‌ها به آنها دل می‌سوزاندم. اما همین که چندخانه را ویران کردم دیگر دلم سنگ شد و هرخانه را می‌دیدم که سنگی دارد، بی‌هیچ دلسوزی پیش می‌رفتم و خانه را به ویرانی می‌کشاندم،

گاه می‌شد برای به‌دست آوردن چندتکه سنگ‌خانه‌ای را از بن برمی‌انداختم. و چرا من این کار را می‌کردم؟ من که خود روزی با رنج بیکران خانه‌ام را برپا کرده بودم، چرا این چنین خانه‌ها را برمی‌انداختم؟ از تازش دیو تاریخ و زاریج. اگر من گرسنه نبودم و کشتزارم را از دست نداده بودم، هرگز به زوارش جمشید در نمی‌آمدم و گمارده جمشید نمی‌شدم. این دیوگرسنگی و تشنگی بود که مرا این چنین به این کارشوم و پلید کشانید. در دستگاه جمشید بیشتر کسانی که گرد او گرد آمده بودند بوش و روزگارشان چون من بود. آن‌ها نیز همه گرسنگانی بودند که برای سیر شدن به دستگاه جمشید روی آورده بودند.

دیگر بیش از این توان ایستادن در غار را نداشتم و می‌خواستم هرچه زودتر بگریزم و خود را از دیدن این روانهای شوم برهانم. ایزد سروش که خواست مرا دریافت به من گفت اینک که به غار آمده‌ای آن گوشه را نیز بنگر. من نگریستم و فروغهای تابناکی را دیدم و در میان فروغها چهره شوم و دژم و درهم اژی دهاک ستمگر را. من از ایزد سروش پرسیدم: این فروغها چیست و اژی دهاک در میان فروغها چه می‌کند؟ ایزد سروش گفت: این دادگاه اژی دهاک ستمگر است و آن فروغها که می‌بینی ایزدان مهر و رشن^{۳۴۱} و استاد هستند که کار دادرسی را به‌دست دارند. من نیز باید بروم که من نیز از دادرسانم. ایزد سروش رفت و من نیز رفتم.

دادگاه اژی دهاک برپا بود. در دادگاه چهار ایزد بزرگ مهر و رشن و استاد و سروش هر یک در جای ویژه خود نشسته بودند. کار بزرگ دادرسی را ایزد رشن به‌دست داشت و سه ایزد دیگر، ایزد رشن را در کار دادرسی یاری می‌کردند.

در بالای سر ایزد رشن این سرود نوشته شده بود:

" ای رشن راست، ای پاك سپند، ای دانایی که بسیار نيك داوری می‌کنی • ای که نیرویت تا دور دستها روان است • ای رشنی که هرگاه تو را به زیبایش برای یاری بخوانند می‌شتابی • ای رشنی که راهزنان را با توانایی می‌رانی، تو را ستایش و نیایش می‌کنیم • چون هرگاه تو خشنود باشی، ما را نيك نگاه می‌داری • ای رشن راست، تو هر جا که باشی، در زمین و آسمان و سپهرها و رودها و کوهها، به هنگام نیازمندی تو را فرامی‌خوانیم، تو را به یاری می‌خواهیم و تو به یاری ما خواهی آمد." ۳۴۲

دادرسی آغاز شد • ایزد اشتاد پای ترازوی مینویی بزرگی رفت و در پایگاه دادستان، همه بزه و گناهان اژی‌دهاک را از روزی که اهرمن در دشت نیزه داران بر او پدیدار شده بود، تا روزی که به دست فریدون به بند کشیده شده بود، يك يك و به درستی و بی‌هیچ کم و کاستی بازگفت و از پیشگاه دادگاه بنا به کیفری که ایزد مهر برای بزهکاران و گناهکاران بر نهاده است درخواست کیفر بایسته کرد • ایزد اشتاد درباره کیفر و پاداش گفت:

از زمانی که اهرمن به جهان روشنایی تاخت و جهان روشنایی را با تازش خود آلود و جهان آمیخته تاریکی و روشنایی را پدید آورد، جهان و زندگی آدمیان آوردگاه دو کشش همستار تاریکی و روشنایی شد • آدمیان در این آوردگاه به جهان می‌آیند و می‌بالند و می‌زیند و می‌میرند • راهبر مردمان در زندگی، نیروی اندیشه است و اندیشه را دوچهره است، اندیشه فزاینده نیکی و اندیشه فزاینده بدی • آدمی با نیروی اندیشه یا راه روشنایی را در پیش می‌گیرد و یا راه تاریکی و بدی را و تا چه

راهی را درپیش گرفته باشد، کیفر و پاداش خویش را درمی‌یابد. ترازویی که بی هیچ کم و کاست، همه داده‌ها و ستده‌های زندگی آدمی را می‌گیرد و می‌بیزد و می‌سنجد و سره را از ناسره، نیک را از بد، زشت را از زیبا، درست را از نادرست می‌آشکارد و می‌جدایاند و بهر بایسته هرکس را درخور اندیشه و کنشی که داشته روشن می‌کند و به او می‌سپارد. در گذرگاه کیفر و پاداش و در ترازوی سنجش کردارهاست که خودپرستان و خوداندیشان را می‌بینم که چونان شاهینی بلندپرواز از بالا جهان را می‌نگرند و در زیر بالهای تند پرواز خود، همه چیز را خرد و ناچیز و پست و بی‌بها و کم‌ارز می‌انگارند. آنان را به هنگام پرواز در بلند آسمان پندار می‌بینم که سبکبال و آرام و بزرگنما و خودنگر و خوداندیش می‌پرند، آنچنان که گویی جهان تنها برای آنها ساخته شده است و تنها آنانند که می‌باید این سان در آسمان و در بلندیا بپرند و بباشند و بزنند. دیگران می‌باید پیوسته در پستیها و مفاکها و لانه‌ها و تاریکیها و کورسوییها باشند و تن و جانشان مایه زیست و سیری و خوشی شاهین باشد. و باز می‌بینم که گردش چرخ هستی و روند پویندگی و آفرینش و رویش و بالش و بر بست ناکستنی و شکست ناپذیر کیفر و پاداش، چنان از خم کمان ناپیدا و از ترکش نادیدنی خود تیر جانسوز و کشنده کیفر را می‌رهاند و در یکدم زندگی شاهین بلندپرواز را درمی‌نوردد و او را از فراز آسمان به زیر می‌کشاند. و باز ترازوی کیفر و پاداش را بنگریم که در یک کفه کز اندیشان و بی‌خردان هستند که با هرگامی که می‌نهند و برمی‌دارند، کز اندیشی و بی‌خردی آنها در کفه دیگر چونان خار از زمین سر بر می‌زند و بر پای آنها می‌خلد و تن و جان آنها را به سوزش و رنج و درد و دریغ می‌کشاند.

و باز بنگریم ترازوی کیفر و پاداش را که در یک کفه مردمان سست و دورو و ناتوان و زبون و کم‌مایه و کم‌بها هستند که چنان در فراز و

نشیب زندگی، سرانجام کیفر بایسته آنها در کفه دیگر خود را به چهر شکست و درماندگی و افکندگی و پریشانی و خواری می‌نمایاند.
و باز در ترازوی کیفر و پاداش در يك کفه مردمان درست اندیش و استوار و روشن بین و باخرد و پرمایه را ببینیم که چگونه در فراگشتهای زندگی و ازمیان همه فراز و نشیبها، پیروزی و سرفرازی در کفه دیگر آنها نهاده می‌شود.

به روند زندگی هازمانی مردمان نیز بنگریم، به نبردها و پیکارها، کوششها و تلاشها، آمدنها و شدنها، زنشها و تنشها، آکندنها و پراکندنها، ساختنها و تباهیدنها، به اندیشهها و گفتهها و شنودهها و نوشتهها و هزارها هزار کشاکش و کوشش و جنبش و پویش دیگر و سرانجام هوده همه آنها را که چنان آن که باید کیفر ببیند کیفرش را می‌بیند و آن که باید به پاداش برسد پاداش خویش را درمی‌یابد.
زندگی هازمانی باهمه نمودهایش می‌گذرد و برفراز و در درون همه این نمودهها و کنشها و واکنشها و تلاشها و کوششها سرانجام ترازوی کیفر و پاداش سرنوشت هازمانها را می‌سازد و می‌پردازد و روندبایسته آنها را روشن و آشکار می‌سازد. که اگر کیفر و پاداش تند و زودباز و زودرس نباشد، در دیرزمان و در دیرگاه سرانجام این ترازوی بزرگدکار خود را می‌کند و می‌آشکارد. و در پرتو این ترازوست که هازمانی که در آن بدان و ناپاکان و دغلان و کژاندیشان و نادرستان و ستمکاران و بیدادگران و نادانان و بی‌خردان و گولان چیرگی داشته باشند، راه تباهی درپیش می‌گیرد و هازمانی که در آن نیکان و پاکان و راستان و نیک اندیشان و دادگران و دانایان و خردمندان و هوشیاران و اندیشه‌وران فرمان می‌رانند راه پیروزی به روی آن گشوده می‌شود.

اگر روند هستی و زندگی چنین نبود و بر زندگی مردمان کیفر و پاداش فرمان نمی‌راند، مردمان در همان آغاز زندگی هازمانی یا نابود می‌شدند و مانند بسیاری از باشندگان از پهنه کیتی زدوده می‌شدند و

یا در همان کامه نخستینی که بودند می‌درنگیدند و می‌ایستادند. اما زندگی مردمان چنین نشد. در راه پرپیچ و خم زندگی آدمی پیوسته بالید و از گونه و چهری از شیوه زندگی به‌گونه و شیوه دیگری شد. در این روند، آنها که توانایی بالندگی را نداشتند در کفه نابسودی و تباهی ترازوی کیفر و پاداش و آنها که توانایی این بایسته بزرگ را داشتند در کفه پیروزی و بالندگی بیشتر و فراتر نهاده شدند. سخنان ایزد اشتاد پایان یافت و آنگاه ایزد رشن آغاز سخن کرد و نخست از اژی دهاک نام و ویژگیهای او را پرسید که اژی دهاک پاسخ داد و خاموش شد و سپس ایزد سروش در پایگاه دادگوی اژی دهاک آغاز سخن کرد:

دادگاه مینویی و ایزدان دادرس، همانگونه که آگاهید شیوه دادرسی در این دادگاه بزرگ و کرامی مینویی چنان است که هرکس هر اندازه هم گناهکار باشد، آنچنان گناهکار که شمار گناهان و بزهش از ریگهای همه بیابانها و برگهای همه درختان و چکهای باران هم بیشتر باشد، می‌باید همه گناهان او در پیشگاه این دادگاه یکایک روشن شود و ایراختار^{۳۴۳} از خود پَسیمار^{۳۴۴} ی کند تا دادرسان کرامی بتوانند با اندیشه روشن‌رای بایسته را بدهند. بنابراین در همه دادگاههای مینویی شیوه دادرسی چنین است که می‌باید دادگویی باشد که همه گوشه‌های گناهان و بزه هرکس را روشن کند، بدانگونه که هیچ چیزی تاریک، تا اندازه‌ی ارزنی هم برای دادگاه به‌جا نماند. از این رو من ایزد سروش که خویشکاریم دادگویی و روشنگری است، پسیماری اژی دهاک را به‌دست می‌گیرم و نخستین پرسشم از دادگاه کرامی این است: چرا زمانی که جمشید شاه ایران منی نکرده بود و فرّ از او نکسته بود، اژی دهاک را اندیشه‌ای برای تازش به ایران در سر

نبود؟ چرا تا زمانی که خسروان ایرانی به سوی اژی دهاک نیامدند، اژی دهاک به سوی ایران نرفت؟ چرا تا زمانی که تباهی و گسستگی و پراکندگی ایران را فرانگرفته بود، اژی دهاک را یارای رفتن و تاختن به ایران نبود؟ پس ای دادرسان مینویی که کار بزرگدادرسی را در دست دارید و هر روز هزاران کس را بر روی پل چینوت دادرسی می‌کنید و به کیفر و پاداش می‌رسانید، دربارهٔ اژی دهاک بیشتر بیندیشید و هر کس و هر چه را که در پدید آمدن اژی دهاک به گونه‌ای خلندی داشته به دادرسی بکشانید. و من نخست این نکته را به یاد می‌آورم که اژی دهاک يك تن نیست و سه تن است، اوست و دو مار دوشش که زنده‌اند و جان دارند و مانند خود اژی دهاک کنش و روشی زیستی دارند، به گاهش گرسنه می‌شوند و خوراک می‌خواهند و چون خوراک خوردند سیر می‌شوند و می‌آسایند، با این دوگانگی که خوراک اژی دهاک مغز سر گوسفند و خوراک ماران دوش او، مغز سرانسان است. از همین روست که اژی دهاک را " اژی دهاک سه پوزه و سه کله و شش چشم " می‌نامند که این نشان دهندهٔ سه کس بودن اوست. بنابراین پرسش من از دادگاه مینویی و از دادرسان بزرگد و از ایزد رشن که هر چیزی را به درستی می‌سنجد و می‌پژوهد و به دادرسی می‌کشاند، این است که آهنگ دادرسی چه کسی را دارند؟ اژی دهاک و تنها اژی دهاک را یا اژی دهاک سه پوزه سه کله شش چشم و یا به گفتهٔ دیگر اژی دهاک سه‌گانه و سه‌کس را؟

با این پرسش ایزد سروش که دادگویی بس زبردست بود و هیچ چیزی از زیر چشم نیزبین او دور نمی‌شد، دادگاه به خاموشی فرورفت. چون نه هیچ يك از دادرسان تاکنون، با چنین اُفته^{۳۴۵} ای روبرو شده بودند و نه چنین کسی را دادرسی کرده بودند و نه با چنین پرسشی روبرو شده

بودند. کسی پاسخی نگفت. پس ازم زمانی دراز که از خاموشی سنگین گذشت، رشن دادگر سر برداشت و گفت: شیوه دادرسی ما چنین بوده است که هرگاه با فراپرسی دشوار روبرو می‌کردیم و خودبه‌بازکافت^{۳۴۶} آن‌توانا نیستیم از ایزد چیستا، ایزد دانش، یاری می‌جوییم و دید و رای او را پایه رای خود می‌نهیم. در این افته دشوار نیز باید ایزد چیستا را به یاری بخواهیم که ایزد چیستا است که گشاینده این دشواری است. ایزدی که درباره آن آمده است:

" می‌ستاییم،

درست ترین دانش سپند مزدا داده را که،

راه نیک نماید،

و به گذرگاه نیک کشاند.

و آنچه را که دلخواه است،

و آنچه را که در آماج است،

به انجام رساند،

و گشایش نیک بخشاند."

" ای دانش،

هرگاه فراروی من روی،

با من باش تا به تو برسم،

و هرگاه از من بازپس شوی،

بشتاب تا مرا دریابی." ^{۳۴۷}

از این رو است که در میان ایزدان، ایزد چیستا را ارج و پایه‌ای بس بالا است و هم اوست که می‌تواند در این فراپرس دشوار ما را یاری کند.

ایزد رشن سرود ستایش ویژه ایزد چیستارا خواند و دیری نگذشت که روانی سخت زیبا چهره و فروغمنند، پوشیده در جامه‌های سپید که نشانه پاکی او بود نمایان گشت و در برابر دادرسان دادگاه ایستاد. دادرسان به گرامیداشت او به پای خاستند و ایزد رشن روی به او کرد و گفت: ای ایزد چیستا که هرکس می‌باید در زندگیش گوش به سخنان و آموزش تو فرادارد. ای کسی درباره تو در سرودها آمده است:

" به کسی باید گوش فراداد،

که از راستی برخوردار است،

به آن دانایی که،

درمان بخش زندگی است،

آن که دانش را می‌ستاید،

برای نیک اندیشیدن و نیک گفتن و نیک رفتار کردن،

و برای کامیابی،

آن راست‌ترین آفریده ارجمند و سپند مزدا،

که نیرو به پاها و شنوایی به گوشها و توان به بازوها

و درستی به سراسر تن و پایدگی به سراسر تن بخشد."

ای ایزد چیستا ما را فراپرسی سخت دشوار پیش آمده است که جز تو کسی را یارای بازگافت و گشودن آن نیست. ما کسی را برابر خود برای دادرسی داریم که وراونه همه کسانی که تاکنون دیده‌ایم یک کس نیست و سه کس است و ما نمی‌دانیم چه کسی را باید دادرسی کنیم؟ آیا تنها اژی دهاک ستمگر را دادرسی کنیم یا ماران دوش او را هم به دادرسی بیاوریم، چه می‌بینیم ماران دوش اژی دهاک زنده‌اند و مانند خود او می‌زیند و خواستی و روش و کنشی چون خود او دارند؟ ایزد چیستا با سپاس از ایزد رشن به ژرفی اژی دهاک ستمگر را که

سر به پایین انداخته بود و ماران دوش او را نگریست و آنگاه به اندیشه فرورفت و پس از آن سر برداشت و گفت:

ماران دوش ازی دهاک ستمگر همانگونه که از دوش او و تن او برخاسته‌اند و کنشی تنالین دارند، برخاسته از روان او هستند و چنگارهای روانی اویند. درباره چنگار روانی و سهکس بودن ازی دهاک بگویم که آدمی در آغاز زایش دارای ساختار روانی نژادین و بسامان و درستی است. بر پایه این ساختار نژادین و درست و بسامان است که انسان به آسانی و آسودگی با پیرامونش می‌پیوندد و مانند ماهی که آسان در آب شنا می‌کند آسان با پیرامون خودش می‌پیوندد و آسان می‌زید و می‌بالد و از زندگی کنونش بهره می‌گیرد. آنجا که باید شاد باشد شاد و آنجا که باید غمین باشد غمین می‌شود و این شادی و غم او هیچ رنگی از چنگار و ناجوری ندارد، که البته در این بوش و در این زمان انسان بیشتر شاد است و بیشتر پیوندهای شادمانه شادی انگیز با پیرامونش دارد. در این زمان، اندیشه و خرد که هیچ بندی و آزاری و خاری در دل ندارند به آرامی می‌بالد و باهرکامی که انسان در زندگی برمی‌دارد اندیشه و خردش نیز گامی به جلو برمی‌دارد. اندیشه و خرد به آسانی و همانگونه که سرشت آنها فرمان می‌راند بایسته خود را که راهبری انسان است انجام می‌دهند. سہشها و انگیزشها نیز چنین هستند و آنها نیز چهر نژادین دارند و کنش آنها نیز نژادین است. در این زمان انسان با خودش یکی است. با خودش و پیرامونش. هیچگونه دوگانگی و بیگانگی میان انسان با خودش نیست. اما اگر انسان در فراشد زندگی به‌گونه‌ای و با چهری با رویداد و رویدادهایی روبرو شد که آنچه از بیرون به دل و روان می‌خلد وارونه خرد سرشتی و نژادین بود، آرام آرام انسان مانند ازی دهاک ستمگر از یک تن بودن و یک کس بودن بیرون می‌آمد و همانگونه که بر دوش ازی دهاک دو مار زنده است که زیست و کنشی زنده دارند در روان انسان، باشند ناپیدای دیگری

زاده می‌شود که مانند همزاد او، اما همزادی رنج آور و آزارنده شب و روز و برای همیشه و تا آن زمان که آن خار در دل هست با او بسر می‌برد و همانگونه که رفتار اژی دهاک زیر فرمان سیری و گرسنگی مارهای دوش اوست، رفتار انسان نیز ندانسته و نابخودپیرو فرمانهای آن کس و کسهای ناپیدای پدیدآمده در روان و یا به گفته دیگر پیرو چنگارهای روانی او می‌گردد. و شگفتا که میان این کسان پدیدآمده و خود انسان، جنگی پیوسته درمی‌گیرد. درست همانگونه که در اژی دهاک می‌بینیم که هنگامی که ماران دوش او گرسنه می‌شوند از جا برمی‌خیزند و خود را به سر و چهره اژی دهاک می‌کوبند و خوراک می‌خواهند، چنگارهای روانی انسان نیز با گرسنگی ویژه‌ای که دارند از نهانخانه تاریخ خود پیوسته سربرمی‌دارند و اندیشه و گفتار و کنش آدم چنگاری را زیر فرمان می‌گیرند و می‌زنند و می‌آزارند و از اینجا است که رفتارهای ناجور آدم چنگاری آشکار می‌شود. رفتارهای ناجوری که در پس هر یک چنگاری نهفته است. اینک برای شناخت این چنگارها و سایه‌ها و همزادان روانی اژی دهاک که به چهر دو مار از دوش او رسته است و ریشه کنشهای زهرآگین و ستمگرانه و پلیداو، می‌باید زندگی گذشته او را کاوید و همه کسان و همه چیزها و همه سازه‌هایی که به‌گونه‌ای در پیدایی اژی دهاک دست داشته‌اند یک یک شناخته شوند، و به ناچار می‌باید نخست به خانواده اژی دهاک رفت و چون و چند زندگی اژی دهاک را در خانواده و در کنار پدر و مادر دید و پژوهید و به‌ویژه مادر اژی دهاک را شناخت و خلند او را در روان او دریافت.

با پایان گفته ایزد چیستا و با دستور ایزد رشن از درون تاریکی روانهای بسیاری نمایان گشتند، روان مرداس، روان مادر اژی دهاک، روان جمشید، روان خسروان ایرانی که اژی دهاک را به ایران فراخواندند، روان گماردگان اژی دهاک و هزاران روان دیگر که هر کدام به گونه‌ای در ساختن اژی دهاک دست داشتند.

از میان روانها، دادگاه نخست روانِ مرداس پدر اژی دهاک را پیش خواند و پرسش از او را آغازید:

روان که دردمندانه می‌گریست گفت: من روان مرداس هستم، پدر نگونبخت اژی دهاک ستمگر و گریه‌من برای خودم است و سرنوشت خودم که فرزندی چون اژی دهاک ستمگر داشته‌ام، اما درد من از این نیست، درد من از آن است که اژی دهاک ستمگر، این دشمن بزرگ‌راستی و این ستمگر زیانکار که فرزند من است چسان و چگونه چنین شد و آیا من که پدرش هستم درپیدا آوردن او و آن خو و خیم و رفتار ستمگرانه‌اش دستی داشته‌ام یا نه؟ اینک که من در گذرگاه داوری هستم یابش من بر من می‌خروشد که این تو بودی که اژی دهاک را به ستمگری و کژی اندیشه و روان‌کشاندی. و من هنگامی که به روزگار گذشته‌ام باز می‌گردم می‌بینم شاید رفتارهای نادرست من بوده است که اژی دهاک را به آن سرنوشت و پایانه شوم رسانید. آری من می‌پذیرم و دردمندانه می‌پذیرم که آن‌گونه که باید به فرزندم رونمی‌کردم. من به پیاد می‌آورم زمانی که اژی دهاک به نوجوانی رسیده بود، شور داشتن اسب سراسر اندیشه و دل و جان و هستی‌اش را گرفته بود، او بامداد با اندیشه و پندار اسب بیدار می‌شد و با اندیشه و پندار اسب روز را به سر می‌آورد و شب با اندیشه و پندار اسب به خواب می‌رفت. من بارها و بارها در خواب سخن گفتن او را که باز درباره اسب بود می‌شنیدم. هنگامی که مرا می‌دید و نزد می‌آمد و نزد می‌نشست من از هر دری که با او سخن می‌گفتم او سخن را به اسب می‌کشانید و با شور و انگیزش و گرمی درباره اسب و این که همسالان او اسب دارند و او ندارد سخن می‌گفت و من غم و درد را در چهره او می‌دیدم و شگفتا با این همه، من خواست دل او را پاسخ نمی‌دادم، و چرا نمی‌دادم، چون من تنها در جهان خودم بودم و به جهان خودم می‌اندیشیدم. من نمی‌دانستم که جهان کسودک وارونه پیکر کوچک او چه اندازه بزرگ است و کسودک با چه تندی همه

چیز را درمی‌یابد و به‌هنگام رسیدن به نوجوانی چگونه دریافت اوتندتر و ژرفتر و سه‌شوارانه‌تر می‌گردد. اگر من می‌دانستم خواست‌اژی دهاک برای اسب چه اندازه ژرف و چه اندازه شورانگیز و همراه با چه انگیزش‌های روانی است، به خواست او پاسخ می‌دادم. اما من چون خودم به اسب دلبستگی نداشتم گمان می‌کردم که اژی دهاک هم چنین است.

سرانجام شور و دلبستگی به اسب، اژی دهاک را دارای اسب کرد و او را به تاختن‌ها و همتازیه‌های دل‌انگیز کشانید. دریغا که در این زمان هم باز من آن‌گونه که باید به فرزندم رونمی‌کردم. به یاد می‌آورم که اژی دهاک بارها نزد من می‌آمد و با شور و انگیزش درباره همتازیه‌هایش سخن می‌گفت و چشم به راه آفرین و ستایش من بود و من چنان که باید سخن او را نمی‌شنودم و او را نمی‌نواختم. به یاد می‌آورم که یک روز فرزند یکی از همسایگان من در همتازیش پیروز شده بود، من او را فراخواندم و به او شادباش گفتم. در این زمان اژی دهاک رسید و با تندی گله‌آمیزی گفت: من هم دیروز پیروز شده بودم. او را فراخواندم و گفتم به تو هم شادباش می‌گویم و او را نواختم. اما من به‌خوبی دریافتم که او این شادباش و نوازش مرا نپذیرفت و آن را ساختگی دانست و دلگیر و گله‌مند از من دور شد. روزی نزد من آمد و درباره اسبش و برنامه‌هایی که برای پرورش اسب و همتازی دارد با من سخن گفت، برنامه‌های بزرگ و بلندپروازانه، و از من یاری خواست و من به‌جای این که شور و جوش دل و روان او را دریابم، کمی به سخنش گوش دادم و آنگاه کار را به ریشخند کشاندم و کارها و برنامه‌هایش را به ریشخند گرفتم. او سخت دل‌آزرده شد و گفت: تو همیشه مرا ریشخند می‌کنی، باز گله‌مند و خشمگین از من جدا شد و رفت. روزی در نشستی سخن از همتازی اسبها و قهرمانی جوانها و قهرمانی‌های اژی دهاک شد. اژی دهاک سرفرازانه من و دیگران را می‌نگریست و من به‌جای آن که او را بستایم، باز هم قهرمانی‌هایش را به ریشخند گرفتم. اژی دهاک چیزی به من نگفت که

نمی‌توانست چیزی بگوید. اما من از نگاهش، درد سرافکندگی و شرمساری او را خواندم. او خاموش شد و دیگر تا پایان نشست هیچ سخنی نگفت. روزی دیگر او را سخت نکوهیدم، بدون این‌که هیچ گناهی داشته باشد، من خشمگین بودم و می‌خواستم خشمم را به‌گونه‌ای بیرون بریزم. او که یارای پایداری و ایستادگی در برابر مرا نداشت دل آزرده به‌من گفت: تو همیشه مرا سرزنش می‌کنی. همین و بس و سپس خاموش شد.

هنگامی که اژی دهاک کارهای قهرمانی نوجوانیش را آغازید من به‌جای این‌که راهنمای او باشم و دست او را بگیرم و بلندپروازیه‌ها و آرزوهای او را در راه درست بیندازم، به او رونکردم که هیچ، او را سرزنش هم کردم و به ریشخند گرفتم. من گمان می‌کردم که زبان گفتگو با کودک و نوجوان نکوهش و سرزنش است و نمی‌دانستم که این‌کار من چه خلند شومی در روان و دل کودک و جوان می‌گذارد و او را چگونه از راه درست می‌کیباند. براستی که من کناهاکارم. کناهاکاری بزرگ‌دکه درباره‌ی فرزندم کوتاهی کردم.

من گمان می‌کردم که آماج زندگی من پارسا بودن است و همه‌ی روزم را در اندیشه‌های پارسایانه‌ی خودم بودم و نمی‌دانستم که بالاترین مرز پارسایی روکردن و پاییدن و پرورش و نگاهداری فرزند است، و کسی که دارای فرزند شد باید دیگر دست از خواستها و آرزوها و انگیزشهای خودش بشوید و بزرگترین کار و بایسته و پایه‌ی زندگیش فرزند باشد. من پی به بزرگی خویشکاری پدر بودن نبرده بودم و نمی‌دانستم کسی که نام پدر روی خود می‌نهد چه بار بزرگی را بردوش می‌کشد و چه خویشکاری بزرگی را به گردن می‌گیرد. من در این کار کوتاهی کردم و کیفر آن را دیدم. کیفر داشتن فرزندی چون اژی دهاک ستمگر. براستی اگر من در کودکی و نوجوانی اژی دهاک، همانگونه که خواست و آرزوی او بود برایش اسبی می‌خریدم، از داشتن اسب در آینده چنان دردل او نیرومند

می‌شد که بیوراسب^{۳۴۸} ده هزار اسب خوانده شود و شب و روز برای به دست آوردن اسب بیشتر بکوشد و هرگز از داشتن اسب سیرنگردد؟ هنوز این سخن مرداس پایان نیافته بود که ناگهان در برابر دادگاه پرده‌ای نمایان گشت و مردی دردمندانه فریاد کشید: اسب مرا بگیر و مبر که زندگی من بسته به این اسب است. اگر اسب مرا بگیری زمین من بی شخم و بارهایم به زمین می‌ماند و من کار خود را از دست می‌دهم و خودم و فرزندانم گرسنه می‌مانیم. ای گزمه پلید تو که از دیوان اژی دهاک، بیستگانی داری و چه کار بکنی و چه نکنی و چه تلاش بکنی و چه بیارامی، خوراک روزانه‌ات را داری، نمی‌دانی از دست دادن کار و گرسنه ماندن چیست و کسی که کار از دست داد، چه بر او خواهد گذشت. تو نمی‌دانی اگر این مایه زندگی مرا ببری همه چیز را از من گرفته‌ای و من برای زنده ماندن هیچ راهی جز در یوزگی ندارم و تو نمی‌دانی رنج در یوزگی برای کسی که کاری داشته و آبرویی و از کارش می‌زیسته چه رنج بیکرانی است. ای گزمه ستمگر این ستم را بر من روا مدار و مرا به رنج در یوزگی مکشان، اسب مرا بگیر و بگذار من همچنان در سایه این اسب زندگی کوچک و آبرومند خود را داشته باشم. مگر اژی دهاک چه شمار اسب می‌خواهد و به چه شمار اسب نیاز دارد؟ امروز در سراسر کشور دیگر اسبی نمانده است که به پهست اژی دهاک برده نشده باشد. همه اسبهایی که روزی در کار بودند و برای مردم زندگی می‌ساختند از کار فراورش و تراش^{۳۴۹} افتاده‌اند و در پهست اژی دهاک کاری جز خوردن و خفتن ندارند. این چه ستمی است که اژی دهاک به ما مردم و به اسبها و به زندگی پدمانداری مردم می‌کند؟

مرد همچنان می‌نالید و می‌گریست که گزمه ریسمان اسب را از درخت

گشود و برسر مرد که به او نزدیک می‌شد فریاد کشید: راهت را بگیر و برو و فزون از اندازه سخن مگوی که اگر بیشتر بگویی زبانت را از گلویت بیرون می‌کشم. گزمه این‌گفت و درمیان شیون و فریادمرد و همسر و فرزندان او، اسب را برد که اسبی دیگر به اسبهای اژی دهاک ستمگر افزوده شود.

مرد همچنان می‌نالید که پرده‌ای دیگر نمایان گشت. چراگاهی که آن را کرانه پدید نبود. از کران تا کران چراگاه، اسبهاهریک زیباتر و کشیده اندامتر از دیگری. اسبها شیهه می‌کشیدند و می‌تاختند و اژی دهاک سرمست و شادمان اما نگران و ناآرام تازش اسبها را می‌نگریست و دم به دم چشم از چراگاه می‌گرفت و نگاهش را به راهی که به دره‌ای می‌پیوست می‌دوخت و باخشم می‌غرید و می‌گفت: می‌باید زودتر از این می‌آمد. دیرکردن از چیست؟ اگر پیش از این دیر کند کیفرش را خواهد دید. به اژی دهاک گفته بودند که کشتکاری اسبی بس زیبا دارد و اژی دهاک گماردگانش را فرستاده بود که اسب را بیاورند و اژی دهاک می‌غرید که چرا اسب را نیاورده‌اند. همزمان که هزارها اسب در چراگاه می‌تاختند، هر دم خشم اژی دهاک و ناآرامی او بیشتر می‌شد و بیشتر نگاهش را به دره می‌دوخت. سرانجام اسبی که چند گمارده با آن می‌تاختند نمایان شد. اسب رسید و اژی دهاک که همچنان درخشم بود بی آن که به اسب بنگرد، نخست تازیانه‌ای را که در دست داشت بالای سر برد و با سختی به سروجهر گماردگان فرود آورد و آنها را با دشنام و ناسزا راند. سپس نگاه کوتاهی به اسب کرد و دستور داد که آن را به چراگاه برانند و همزمان که از دردی بس ژرف در رنج بود، فریاد کشید، بروید و اسب سپید خورشید را بیاوید و بیاورید. من اسب سپید خورشید را می‌خواهم، اسب سپید خورشید را.

ایزد رشن شگفت زده از کار و کنش اژی دهاک و آزمندی او برای داشتن اسب از ایزد چیستا پرسید: راز این آزمندی اژی دهاک به اسب

چیست و این چه بیماری است که روان او را این چنین برای اسب به تب و تاب انداخته است؟

ایزد چیستا گفت: رویداد آن دیوی را که به آشپزخانه جمشید آمد و آن گرسنگی شکفت انگیز را که از خود نشان داد به یاد دارید؟ پس از منی کردن جمشید و گسستن فرّ از او، آمدن آن دیو هشدار بود به جمشید که با این منی کردن، دیوی براو خواهد تاخت، دیو آژ، دیوی که اگر در انسان رخنه کند و روان او را زیر چیرگی خود درآورد، سرنوشتش همان می‌شود که در آن رویداد دیو دیدید، و در اژی دهاک می‌بینید. درد سیری ناپذیری.

اژی دهاک هم گرفتار دیو آژ شده است و ویژگی دیو آژ سیری ناپذیری آن است. اگر روانی در چیزی و به چهری گرفتار آژ شد، هرچه را که در جهان از آن چیز باشد بفرامند و به گلوی آن بریزند هرگز به مرز سیری نمی‌رسد، وبا چشیدن مزه و به دست آوردن یک ایوه^{۳۵۰} از آن چیز، تشنگیش برای به دست آوردن ایوه دیگر فزونتر می‌گردد.

اژی دهاک گرفتار دیو آژ است و یک چهره آزمندی او دستیابی به اسب است که هرگز تشنگیش پایان نمی‌یابد و هرگز به مرز سیری نمی‌رسد و اگر همه اسبهای جهان را به اژی دهاک بدهند، باز برای به دست آوردن اسبی دیگر به تلاش و تکاپو و جنب و جوش و ناآرامی درمی‌آید.

با پایان یافتن سخنان مرداس، روان او در تاریکی ناپدید شد و روان دیگری نمایان گشت، روان مادر اژی دهاک با همان چهر و رفتار دل‌آزار و آن سخنان دیوانه آسا.

من که دیگر تاب دیدن این روان دردمند و روانهای دیگر را نداشتم و دل آزرده از آنچه در غار دیده بودم، ازدادگاه بیرون شدم و روبه سوی

دهانه غار نهادم. در دهانه غار، در کنار گوری خاراییسن که روی آن نوشته شده بود: " ای کسی که پای در این غار می نهی بدان و آگاه باش که در این غار مهر و زیبایی تا رستاخیز بزرگد به خواب رفته است. " کور خاراییسن دیگری دیدم. این کور با خارا و آهن ساخته شده بود و روی آن نوشته شده بود: " ای کسی که پای بدین غار می نهی بدان و آگاه باش که در این کور خرد و اندیشه تا رستاخیز بزرگد به خواب رفته است. " من از ایزد سروش که همراه من آمده بود پرسیدم: این کور چیست و چرا در آغاز آن را ندیده بودم. ایزد سروش گفت: این کور، گورنادانی است و تا تو کارهای دیوان دیو، اهرمن، و دیوان او را نمی دیدی نمی توانستی این کور را ببینی. این کور برآیند کنش دیوان دیو و دیوان او است. هنگامی که اهرمن بر کسی تاخت، خرد و اندیشه او گرفتار هزار چنگار و بند ناپیدا می شود و از فروزش و بالش بازمی ماند و به کور ماندگی و کهنگی و پوسیدگی فرو می رود. در این کور، زمان از پویش و جنبش بازمی ماند. گفته ها و دانسته های تازه هنگام بر خورد با این کور می میرد و از میان برمی خیزد. ایزد چیستا را هرگز به این کور راهی نیست و توان جنگیدن و نابود ساختن آن را ندارد. اگر تو در کنش اژی دهاک دیدی که ماران دوش او تنها مغز جوان می خواستند و زنده بودن آنها بسته به خوردن مغز جوان بود، این نمود اژی دهاک، نمود به گور بودن مغزو اندیشه او بود. اندیشه و خرد اژی دهاک که با بندهای ناپیدای آهنین روان او به کور خاراییسن شده بود، هیچ اندیشه و خرد زنده و جوان و پویا و بالنده ای را بر نمی تابید و به آن سان که دیدی، این اندیشه ها را می گرفت و به بند می کشید و می کشت و به کام ماران دوشش می کرد.

من که بیش از این تاب ماندن در غار را نداشتم پس از زمانی که نمی دانم چه اندازه به درازا کشید از غار بیرون آمدم و آفتاب دل انگیز را دیدم و ارزش آفتاب و خورشید و روشنایی را دانستم.

درپای کوه دماوند نشسته بودم و در اندیشه فرو رفته بودم. اندیشه آنچه در غار اژی دهاک دیده بودم و اندیشه روزگار دراز و تلخ اژی دهاک و روزگار پیش از آن. در برابرم زروان، خدای زمان و سرنوشت نمایان بود. زروان فرمانروای جهان که همه فراشدها و فراگشتهها زاده خواست و فرمان او است. زروان جاودان که همیشه بوده و هست و خواهد بود و خواست او فراتراز همه چیز است و به همه چیز چیره است. زروان سازنده و آفریننده سرنوشتها است. زروان سرنوشتها را می آفریند و به کار می بندد. زروان آفریننده زندگی و هستی هاست و دروگر زندگی و هستی نیز هم اوست. زروان می کارد و می درود. زروان گاه تخم زندگی می پاشد و گاه داس مرگد برپای نهال زندگی می نهد. شادی مردمان به هنگام زایش و لابه آنها به هنگام مرگد در پیشگاه زروان یکی است. زروان نه به شادی مردمان می نگرد و نه به لابه آنها گوش فرامی دهد. داس زروان تر و خشک را یکسان می برد و یکسان از میان برمی دارد، هر جانی که به هرجا باشد و هر گیاهی که به هرجا بروید. در برابر زروان نیرومند و پرتوان کسی را یارای ایستادگی و پایداری نیست، باید در برابر فرمان زروان کردن نهاد که هیچ چاره ای جز کردن نهادن نیست. زروان و زمان و روزگار فرمانروای زندگی است، هر واکنشی در برابر فرمانروایی زروان بیهوده است. روزگار پر جوش و خروش جمشیدی با روزگار تلخ و پرستم اژی دهاک یکی برابر زروان یکی است. زروان این هر دو را می بیند و هر دو را به گاهش به پایان می رساند و روزگار دیگری را می زیاند. زروان فراتر و برتر از همه این رویدادها در کار آفرینش است و زایش و گاهش و میرش و لابه و شادی ما مردمان را به درگاه زروان راهی نیست. تنها کاری که مردمان در برابر زروان باید بکنند، کردن نهادن در برابر فرمان او است که فرمان زروان فراتر و برتر و استوارتر از همه فرمانها است.

من در اندیشه فراگشتههای زندگی و شهریاری زروان بودم که پیکر

کاهیده و لاغر ورزایی برابرم نمایان گشت. از میان همه نمودهای پیرامونم که زروان شهریار جهان برگلوی آن دست نهاده بود و آرام آرام او را به زدن واپسین شخم و کشیدن واپسین خیش می‌کشانید یکی این ورزای پیر بود و من براستی برای ورزای پیر دل می‌سوزاندم. آن ورزایی که بخشی از زندگی هر کشتکاری با آن می‌گذرد و پایه بخشی از زندگی اونیز همان است. و اینک ورزای پیر در میان دستهای آهنین و سنگدل زروان کنار کشتزار زیردرخت بادام دراز کشیده بود. بادام هم پیر بود و خسته بود و گرفته بود. دیرزمانی بود که آب به پای بادام نرسیده بود که بادام پیر هم باید بی آب بماند، چون دیگر نباید آبی بخورد، شاخه‌های خشک آن که از باروری افتاده دیگر نیازی به آب ندارد. آنچه باید دیر یا زود بیفتد دیگر به آب چه نیاز. وزرای پیر با تن سست و خسته و رنجور زیردرخت بادام دراز کشیده بود. خواب به چشمان او می‌آمد، اما سوزش زخم پشت او خواب از او می‌گرفت. پشت او زخم بود و همیشه زخم بود و دیگر بهبودی نداشت و سوزش آن همیشه او را می‌آزرد و می‌گداخت. زخمی که هرروز پرسوزتر و ژرفی و اندازه آن فزونتر می‌شد. زمانی که برای نخستین بار پاهای ورزای پیر پس از زمانی کار سست شد و کمی از رفتن باز ایستاد، زخم گاوران^{۳۵۱} بر آن فرود آمد. کارنده که تا دیروز او را به هنگام کشیدن خیش می‌نواخت، این بار فریادی کشید و نوک گاوران را به پشت او فرو کرد. نوک تیز میخ گاوران بر پشت او نشست و همه تن او را به درد کشانید. ورزا با سوز درد به خود آمد و با نیرویی که از درد برخاسته بود خیش را به جلو کشید. فردای آن روز باز با سستی گرفتن پاها و کند شدن کشیدن خیش، نوک گاوران تندتر از دیروز به پشت او فرو شد. نوک تیز گاوران

۳۵۱. گاوران یا کوران، چوبی با میخی بر نوک آن که کاو را به هنگام شخم با آن می‌رانند "کو" با فراگفت (تلفظ) مانند "جو".

برپشت او نشست و خون از آن بیرون زد و لای موها روان شد. دیگر زخم مانند خیش و گاه و دانه، پاره‌ای از زندگی ورزا شد، با این ناسانی که هرروز که می‌گذشت از اندازه گاه و دانه می‌کاهید و بر ژرفی و پهنای زخم می‌فزود. وزرای پیر می‌خواست بخوابد، سستی تن و خستگی پاها او را به خواب می‌کشانید. اما سوزش درد و کرسنگی، او را بیدار می‌داشت که ورزا گرسنه بود و گاه و دانه به اندازه نخورده بود. چشمهای ورزا کمی سنگین می‌شد و بازمانند همیشه روزگار گذشته جوانی، برابر دیدگان او نمایان می‌گشت. بهار بود، باد خنک بهاری می‌وزید. درختهای زردآلو و بادام تازه شکوفه کرده بودند. دشت و هامون از سبزه و گل‌های رنگارنگ پوشیده بود. برفها آب می‌شدند و جویها پرآب بودند. شرشر آب همراه با خش خش برگ درختها و آواز پرندگان در گوش او می‌پیچید و او را مست می‌کرد. او سپیده دم از خانه بیرون آمده بود، سیر و پر، نیرو و توانی ناپیدا در اندام او می‌دوید و او را به رفتن می‌کشانید. دارنده اش شادمانه و نوآگر او را میراند و می‌نواخت و او به آسانی که کویی پرکاهی را می‌کشد خیش را می‌کشید و زمین را می‌شکافت. از بالا تا پایین زمین را تنداتند در زمانی کوتاه می‌پیمود. دوباره چرخ می‌زد و خیش را به سوی بالا می‌کشید. هنگامی که خورشید به نیمه آسمان می‌رسید و یوغ از گردن او برداشته می‌شد، همه زمین شخم شده بود. روستایی دارنده اش او را به پای درخت بادامی می‌برد و می‌بست. بادامی سرسبز و پرشکوفه، گاه و دانه بسیار جلوی او ریخته می‌شد و او می‌خورد و می‌آشامید و پس از آن به خوابی گرم فرو می‌رفت. او خواب می‌دید، خواب پهست گرم خود را، خواب آخور پُر خود را و خواب نوازشهای گرم دارنده اش را، خواب مهربانی و ستایش همه را، و آن ستایشها و مهربانیها چه شیرین بود، شیرینتر از گاه و یونجه و دانه. تابستان بود، دریای خوشه‌های گندم با وزش نسیم می‌ورمید و به روی هم می‌غلتید. دروگران

با کمرهای بسته داسهای خود را به پای گندم می‌زدند و می‌چیدند.
 گندمهای چیده، بافه بافه به خرمن جا می‌رفت و خرمنها کنارهم بسا لا
 می‌رفت. باز ورزای نیرومند از پهست خود پیروزمند و سرفراز بیرون
 می‌آمد. سپیده از خانه بیرون می‌شد، سیر و پر، دارنده‌اش نوازشکر
 و نواگر او را به خرمنکوب می‌پست و خرمنکوب با آوای دل‌انگیز به
 گردش درمی‌آمد. ورزا نیرومند و چست بسا تنیدی پیرامون خرمن
 می‌چرخید و با هر چرخش، بخشی از گندمها را می‌کوفت. آفتاب به
 نیمه آسمان که می‌رسید، دارنده‌اش او را از خرمنکوب باز می‌کرد و
 به پای درخت بادام می‌برد. درختی سرسبز و پراز بادام. گاه و یونجه
 و دانه جلوی او ریخته می‌شد. او سیر و پر می‌خورد و می‌آشامید و به
 خوابی شیرین و ژرف فرو می‌رفت و باز خواب می‌دید، خواب پهست
 کرم خود را، خواب آخور پُر خود را، خواب نوازشهای دارنده خود را.
 و خواب مهربانی و ستایشهای همه را، و آه! کسد آن مهربانیها و
 ستایشها چه شیرین بود. شیرینتر از گاه و یونجه و دانه‌ای که می‌خورد.
 اینک زخم او می‌سوخت، سوزش زخم، زندگی را بر او تیره کرده بود.
 زخمی که درمان نداشت و هرروز فزونتر و ژرفتر می‌شد. ژرفتر از زخم
 تنش، زخم دل او بود که او را در تنهایی می‌سوزاند و می‌کداخت. زخم
 نامهربانی دارنده‌اش و این پرسش تلخ که چرا دارنده‌اش او را می‌زند
 و می‌آزارد و تنش را این‌سان سنگدلانه می‌زخماند. مگر او زروان را
 نمی‌شناسد و نمی‌داند فرمان زروان چیست؟ مگر او خود زیر فرمان
 زروان نهاده نشده است؟ مگر او نمی‌داند که پاهای او دیکر مانند
 روزگار جوانی یارای کشیدن خیش را ندارد. مگر او خود چنین نیست
 و مگر بازوان و پاهای او هم سستی نگرفته و مانند روزگار جوانی توان
 کار ندارد. چرا دارنده‌اش همه خشم خود را روی او می‌ریزد؟ این
 نامهربانی و سرزنش دیگران از چیست؟ آنها که روزگاری اندام و توان
 و نیروی او را می‌ستودند و دستهای نوازشکر خود را به پشت و

پیشانی او می‌کشیدند، چرا اینک با دیدن او روترش می‌کنند و هریک برای ریشخند و آزار او چوبی و سنگی به او می‌زنند و او را دشنام می‌دهند و می‌سرزنند. وای از این دشنامها و سرزنشها که سوزش آنها از سوزش تن بیشتر است. اگر روزگار جوانی بود و آن نیرو و توان جوانی در تن و پاها بود گوینده یکی از این دشنامها و ناسزاها را کریزی از برابر شاخهای تیز و سخت او نبود، اینک با پاهای سست و ناتوان و بی زور، باید دشنامها را بشنود و به دل بگرید و راهی هم برای پاسخ نداشته باشد. ورزای پیر در دل می‌گریست و پیوسته می‌گریست، گریه‌ای که هزاران بار از گریه چشمها غمناکتر و پرسوزتر بود. گریه‌ای که از زخم تن او خونین تر بود. گرسنگی هم، ورزای پیر را می‌فرسود. دارنده‌اش دیگر گاه و دانه و یونجه به اندازه به او نمی‌داد و آنچه می‌داد بیشتر واپس مانده خوراک دیگر ورزاها بود. و این، او را می‌کشت. ورزایی که روزگاری سرکل همه یونجه‌ها و بهترین دانه‌ها و گاهها را می‌خورد، اینک می‌باید ته‌مانده آلوده و دهان زده دیگر ورزاها را بخورد. بخورد و هیچ نکوید. او باز هرروز سپیده از خانه بیرون می‌آمد، نالان و افسرده و رنجور و ناتوان، خیش را به روی زمین می‌کشید، اما با هزار درد و رنج. هر گام که برمی‌داشت بارانی از دشنام و ناسزا به روی او ریخته می‌شد و میخ گاوران به پشت او فرو می‌رفت و او نمی‌توانست گامی به جلو بردارد. هنوز آفتاب به نیمه آسمان نرسیده دارنده‌اش او را باز می‌کرد و به پای درخت بادامی می‌برد و کمی گاه و دانه جلویش می‌ریخت. او دانه و گاهها را می‌خورد و باز با چشمهای سنگین خواب آلود و تنی سوزان یاد روزگار جوانی می‌افتاد. پهبست گرم و آخور پر و دستهای نوازشگر دارنده و سخنان پرستایش مردم را.

در اندیشه زروان و ورزای پیر بودم که مردی کهنسال از لابلای درختها نمایان شد. مرد پیر که از همراهان خود واپس مانده بود و

دیگر توان رفتن نداشت، به سختی دم می کشید، مانند پاهایش که با سنگینی گذاشته و برداشته می شد. در نگاه مرد پیر دیگر سویی نبود. نگاه او بی فروغ و مرده بود. مانند چهره اش، بی رنگ و تار و بی خون و بی زندگی. او دم به دم می نشست، در کنار دیواری می آرامید و پشت به دیوار می نهاد. نگاهش گاه به راه سپری شده بود و گاه به راهی که باید سپری شود. در درون او دریای یادهای گذشته همچنان می توفید، توفه های خوشیها و رنجها، شیرینیها و تلخیها. مرد پیر برمی خاست، بازدم زنان و خسته و رنجور به راه می افتاد و گامی برمی داشت. یاران و همراهان مرد پیر بسیار جلو افتاده بودند و دیگر از میان کردها و غبارها تنها لکه های سیاهی از آنها نموده می شد. مرد پیر تنها بود، تنهای تنها. او همچنان گند و آهسته گام برمی داشت، خسته و ناتوان، دردمند و رنجور. آه! تو ای مرد پیر، ای درخت کهنسال پوک شکسته که در پاییزی و زمستانی دیگر به خاک خواهی افتاد، ای پیر، ای کوه سرسپید، ای درخت خمیده، ای ساز شکسته، ای کمنند گسسته و ای کشتزار درویده. ای مرد پیر، تو در زندگی دراز خود و در رهگذر آدمیان چه رنجها که نکشیدی، تو به همه سایه افکندی، به همه میوه افشاندی و گرمی تابش آفتاب را از همه برگرفتی. و در پایان، آنچه بر تو آمده، سنگی است که به سوی تو پرتاب شده و تبری که برای شکستن و بریدن تو خواهد آمد. ای درخت پیر، روزهای درازی است که دیگر دست باغبان چهره تو را نیاراسته است، برگهای تو آهسته آهسته فرومی ریزد، و شاخه های تو تک تک می خشکد و می میرد، و تو تنهایی، تنهای تنها، و تنهایی تو از همه چیز غم انگیزتر است. تنهایی، تو را از درون می خشکاند و می پوکاند. ای درخت پیر شاخه های خشکیده و برگهای زرد و فسرده است. دیگر تو را بری و میوه ای نیست، کسی دیگر تو را نمی پروراند و کسی به نوازش تو بر نمی خیزد و روزهاست که آبی به ریشه تو نرسیده است.

من همچنان چشم به ورزای پیر و مرد پیر داشتم که کله‌ای از دور نمایان شد. بزغاله‌ها و بره‌ها و کوساله‌ها پیشاپیش می‌دویدند و می‌جهیدند و گاوها و گوسفندها و بزها دنبال آنها آرام می‌چریدند و گام برمی‌داشتند. شبانه‌های جوان سرمستانه می‌خندیدند و می‌خواندند و با دامهای خود سخن می‌گفتند. بزغاله‌های پیرید و جهید و کنار من آمد و با لبهایش چهر مرا لیسید. من بزغاله را بغل کردم و نواختم و دسته‌ای گیاه چیدم و در دهانش نهادم، بزغاله گیاه را جوید و او بارید و دوباره روی مرا لیسید و من دوباره دسته گیاه دیگری به دهانش نهادم. بزغاله‌های دیگر هم آمدند و کردا کرد من سرگرم چرا و جهیدن و پریدن شدند. شبانه‌ها، گله را زیر درختها خواباندند و خوان خویش را گسترده و سرگرم خوردن شدند و مرا به خوردن فراخواندند. من رفتم و از خوراک آنها خوردم و سخنهای آنها را شنیدم و هنگامی که برخاستند من نیز برخاستم و به دنبال گله آنها به راه افتادم. می‌خواستم هرچه زودتر خودم را به کشتزار و باغ و چمن و کلهایم برسانم و جانم را از یاد غار اژی‌دهاک و روانهای آنجا برهانم. همین کار را هم کردم و از شبانه‌ها جدا شدم و خودم را به باغم رساندم. باز نسیم خنک به چهره‌ام خورد و باز آوای دل‌انگیز شیبه‌اسب و دامهایم را شنیدم و باز گرمی دل‌انگیز تابش خورشید را از لابلای برگ‌درختها دریافتم.

باز زندگی به روی من خندید. باز بهار شد و دل من آراسته به گلها و شکوفه‌های بهاری شد و ستاره زهره زیبا در آسمان، درخشش زیبای خود را آغازید. باز باران بهاری بارید و دل من از غبارهای فشرده و سنگین اندوه شسته شد. تشریح زیبای دل افروز سوار بر اسب سپید زیبای خود، اپوشه دیو، دیو خشکی زشت و بدنهاد سوار بر اسب سیاه

کر گرفته کُلِ بی دم لنگد را از پهنه آسمان راند و باران دل انگیز همه جا را شست و همه جا را تازه و تر و زیبا و دل انگیز کرد. باز رنگین کمان در کنار سپهر دل من نمایان شد و باز آذرخش زیبا به روی من خندید و رخسۀ زیبایش را به جان من رسانید. شگفتا! من دیروز چه بودم و امروز چه شدم. تا دیروز من گمان می کردم با زهری که ازی دهاک ستمگر و ماران دوش او بر جان من ریخته اند، زندگی دیگر برای من به پایان رسیده است. تا دیروز دیگر نه دستی به یاری من بر می خاست و نه دست من به یاری و نوازش کسی می رفت. دیگر نه کودکی به من می خندید و نه لبخند من به روی کودکی می افتاد. دیگر هیچ گلی در باغچه سرای من نمی رویید که گویی بهار برای همیشه از خانه و باغچه سرای من رفته بود. هیچ گلی دیگر با زیبایی خود مرا به سوی خودش نمی کشید و مرا بر نمی انگیخت. گیاهان هرزه و تلخ و زهرناک و خار و خس همه باغچه سرای مرا گرفته بود و بوته های گل را پوشانده و خفانده بود. زمین کشتزارهای من شیار نشده مانده بودند و در زمینهای سفت و سخت چیزی جز خارهای گزنده نرسته بود. ورزاهای من که خوراک به اندازه نمی خوردند و مهری از من نمی دیدند لاغر و نزار مانده بودند و از این که زمینی را شیار نمی کنند، افسرده دل و خسته و نومید و تیره جان در گوشه های کز کرده بودند و از درون و برون می پوسیدند. دست من که روزی با هزار مهر بر پشت ورزها کشیده می شد و آنها را می نوازید و می خورانید و می نوشانید، دیگر برای نوازش و سیر کردن آنها پیش نمی رفت، گویی دستهای من در پشت میله های آهنین به زندان شده بود و دستها و پاهای من با بندهای ناپیدایی بسته شده بود. من تا دیروز چنین بودم و شگفتا که امروز همه آنها به یکباره پایان یافت و زندگی چهر زیبا و تازه خود را به من نمود، نمود شیرینی که از خواب شیرین دیشب برخاست.

دیشب با خوابی که دیدم ناگهان از خواب جهیدم و در یکدم خودم را

درجهانی تازه یافتم. خواب دیدم در بیابانی خشک و خاموش و بیکران کم شده و نومید و خسته و کرسنه و تشنه راه می‌پیمایم. پاهایم خسته بود و خار و سنگ آن را لِه‌انده و تَنجاندۀ^{۲۵۲} بود. تشنه بودم و از تشنگی می‌سوختم و سرم سنگینی می‌کرد و از درد می‌ترکید. به‌هرجا که می‌نگریستم جز خشکی و خاموشی و بیکرانگی چیزی دیگر نمی‌دیدم. روی زمین و بر روی شنهای تفتۀ، ماران دوش ازی دهاک ستمگر می‌خزیدند و دهان‌پلید خود را می‌کشودند و مغز جوان می‌خواستند و ناله‌های جوانها از دهان‌کشوده مارها شنیده می‌شد. ازی دهاک می‌غرید و آوای غرشش در پهنۀ بیابان می‌پیچید.

من همچنان تشنه و خسته و هراسیده در میان دریای ماسه و شن و خار و خس راه می‌پیمودم که ناگهان کبوتری سپید، همانند کبوتران سرودگوی آزاده، در آسمان پیدا شد و به دنبال آن آوای دل‌انگیز شیهه اسب سپید خورشید برخاست. کبوتر سپید چرخ می‌زد و بر بام خانهای نشست. من به سوی آن خانه دویدم و با آوای شیهه اسبی که برخاست سربلند کردم و اسب سپید خورشید را بر بام خانه دیدم. اسب باردیگر شیهه کشید و در خانه گشوده شد. آه! ناگهان اردویسورا ناهیتا، چونان فرشته‌ای و باچنان زیبایی که درگمان هم نمی‌گنجید در آستانه در نمایان شد. فرشته‌ای که گویی آفریدگار هستی همه زیباییهای جهان را از آغاز و در پهنۀ آفرینش از کهکشانهای دورگرفته تا زمین و خشکی و دریا همه را یکجا فراهم کرده و برچهره و در خنده و نگاه او نمایانده بود. فرشته به من خندید و اسب شیهه کشید و من به درون خانه رفتم. دست بر بالهای نرم و سپید و زیبا و دل‌انگیز فرشته نهادم. بالهایی که به نرمی بال پروانه بود و دل‌انگیزی و زیبایی آن را پایانی نبود. من همچنان دست بر بال فرشته از کنار باغچه‌ای گذشتم که اسب سپید

خورشید باز از بالای بام شیشه کشید و فرشته خندید و چهاردیواری که خانه را فراگرفته بود، ناپدید شد و باغی و کشتزاری تا بیکران برابر من نمایان گردید. بی شمار بوته‌های گل درون سبزه زار شکفتند و به من خندیدند و گلبرگ‌های خود را به سوی من و فرشته فرستادند و فرشته خود گل شد. مانند گلبرگ‌کله‌ها پیکرش رنگارنگ شد و چهره‌اش در میان هزاران گلبرگی که او را پوشانده بود همچنان سپید و زیبا خود را نمود. من دست بر بال فرشته درون گلها و سبزه‌ها فرورفتم. پرنندگان خوش آواز روی شاخه درختها به نواگری پرداختند و هزاران نواوسرود سردادند. روی دریاچه‌ای بیکران که زیبایی آن را مرزی و اندازه‌ای نبود قوی سپیدی نمایان گشت. قوی سپید درست مانند همان فرشته‌ای بود که کنار من راه می‌رفت. قو آرام بر دریاچه خرامید و با زیبایی خود و مهربی که در دل من افکند تار و پودهای دلم را نوازید. گویی که من از روزگاری بس دور قو را می‌شناختم و مهر او را در دل داشتم. قو آرام به سوی من خرامید، با چنان زیبایی و دلکشی که شاخه‌های نازک بید بر آن خمیدند و پیکر سپید و زیبای او را بوسیدند. تنها شاخه‌های بید نبودند که پیکر زیبا و دل‌انگیز قو را نوازیدند و بوسیدند، خورشید نیز برای دیدن قوی سپید به زمین فرود آمد و با بال‌های زرین و ارغوانی خود قوی سپید را به آغوش کشانید. نسیمی آرام وزید و همراه با وزش نسیم، پرستوها برای دیدن قوی سپید از سرزمینهای دور به سوی دریاچه خروشیدند و ماهیهای کوچک قرمز نیز به سوی قو شنایدند. قو آرام آرام به کرانه دریاچه رسید و آرام آرام بال‌گشود و پرید و خود را به آغوش فرشته افکند و با او یکی شد. اینک فرشته هم قو شده بود و هم گل، با هزار زیبایی در سراسر پیکرش. قوی از دریاچه برآمده که دیگر همان فرشته کنار من بود به من خندید، خنده‌ای به زیبایی سپیده دم بهار، و با خنده خود دریایی خوشی در دل من افکند. من همچنان کنار فرشته گام برمی‌داشتم که اسب سپید خورشید از بالای

بام به پایین جهید. فرشته به سوی آن رفت و بر پشت آن پرید و دستهای چون مرمر سپیدش را به من تکانید و به سوی کبوتران سپیدی که در آسمان می‌پریدند تازید. فرشته به کبوتران پیوست و با آنها به چرخش در آمد. من چشم به آسمان داشتم و در میان کبوتران سپید، تاخت و چرخش زیبای فرشته زیبا را سوار بر اسب سپید خورشید و خنده دل انگیز و چهره زیبا و پیکر رنگارنگ و اندام قوس مانند او را می‌دیدم و در دریای خوشی و آرامش و شادمانی که دل و جانم را پر کرده بود فرو رفته بودم. در این گاه خروس سپیده دم خواند و مرا به بیداری و نبرد و ستیز با دیو بوشاسب فراخواند. من از خواب بیدار شدم و وارونه روزهای پیش شادمان و تازه و سبک از جا جهیدم. کویی باری به سنگینی کوه از دلم برداشته شده بود و تیرگی و گزند و غم و تلخی و خاموشی از دلم رخت بر بسته بود. دیگر از یادگارهای زندگی تلخ و دردناک روزگار اژی دهاک چیزی در دلم نمانده بود. دیدن آن فرشته زیبا و خنده دل انگیز او و پسودن بالهای نرمش، همه تنه‌نشستهای روزگار اژی دهاک را از دلم شسته بود. من آرام شده بودم و دیگر آن خزندگان شومی که در دل و روان من خانه داشتند و هریک سایه‌ای از مارهای دوش اژی دهاک بودند و پیوسته نیش زهر آگین خود را به جان من می‌خلاندند از دلم گریخته بودند. مهربانی فرشته و خنده‌های شیرینش، خزندگان زشت و زهر آگین را از دلم رانده بود. من از خانه بیرون آمدم و آسمان را نگریستم. شگفتا که در بیداری باز فرشته را دیدم. هرگز باور نمی‌کردم و گمان می‌کردم هنوز در خواب هستم و خواب فرشته را می‌بینم. فرشته را دیدم سوار بر اسب سپید خورشید باز با همان زیبایی و دلنوازی میان کبوتران سپید و همراه با آنها می‌چرخید. من همچنان که چشم به فرشته و چرخش زیبای او در آسمان داشتم، دریافتم که فرشته، بهار را به زندگی من آورده و زمستان را برای همیشه از زندگی من برده است. براستی فرشته چه بود؟! آن

دریای زیبایی چه بود که این سان در خواب و بیداری خود را بر من نموده بود، برآستی آن فرشته چه بود، فرشته‌ای که چونان:

پرتو خورشید در پگاه روزهای بهار بود،
لاله درون گندمزارها،

آوای دل انگیز جویبار در پایین کوه،

خش خش برگ درختها در برابر نسوازش و وزش نسیم
شامگاه،

غنچه‌های تازه شکفته درختهای کیلاس و جشن شادیبخش
گل افشانی درختهای کیلاس،

همه غنچه‌های زیبای درختها و گلها،

کلی که هرگز رنگ پز مردگی در او نبود و هرگز بوی
خوش ازدست نمی‌داد و هرگز با تندباد پاییزی به زمین
نمی‌ریخت،

کلی جاودانه با همه زیباییهای همه گلهای جهان،
آنچه گل در جهان بود همه یک جا گرد آمده بودند و
به هم آمیخته بودند و فرشته را ساخته بودند.

فرشته خیزاب آرام دریا بود،

هنکامی که در شامگاه و به هنگام فروشد خورشید دریا
آرام می‌شد و خیزابهای نرم آن آرام آرام ماسه‌های کرانه
را می‌نوازید،

و مرواریدهای همه دریاها و مرغان دریایی همه دریاها
بود.

قوی سپید بر خیزابهای دریاچه بود و سایه برکهای
بید بر آب دریاچه بود،

باد نوروزی بود و خود نوروز بود و شادی و جشن و جنبش

و جوشش و زیبایی و دل انگیزی و تازگی نوروز بود،
در شبهای تابستان در آسمان پاک و بیکرانه چشمک
ستارگان بود و پرتو آرام ماه بود.

مرغ شب زنده دار شب و نسیم آرام شب و رامش
جان نواز شب بود.

کشتزار کندم بود، با ورمه‌های دل انگیز خوشه‌های تازه
رسته و لاله‌های قرمز و گل‌های آبی و گل‌های رنگارنگ
لابلای بوته‌های کندم.

آرامش کوه در شامگاه که گله از دامنه‌های آن آرام به
دهکده بازمی‌گشت.

آوای زنگوله دامها و آوای دوشیدن شیر و آوای آرام
بره‌ها به‌هنگام دیدن مادر و شیشه دل انگیز مادبان به‌هنگام
دیدن کره و آوای خروس بامدادی به‌هنگام دمیدن سپیده بود.
فرشته بوی خوش گیاهان خودرو در دره‌ها و کوه‌ها و باغها
بود.

میوه تازه رسیده و شیرینتر از همه میوه‌های جهان و
میوه زیبای درخت آفرینش و زیباترین میوه‌های آفرینش
بود.

آهوی دشت بود، آهویی که هیچ آهویی در جهان دیدگان
او را نداشت.

فرشته سرآغاز و سرانجام هستی و خودهستی و آماج
هستی و همه هستی و گوهر هستی و گوهر زیبای یگانه و
بی همانند هستی بود.

پس از روزهای دراز بیکاری و تیرگی دل و خستگی تن و روان، من
به‌سوی کشت افزارها رفتم و از همان دم کاری را که از زمانی دور رها

کرده بودم دوباره آغازیدم. دوباره ورزاهایم را به کشتزار بردم و زمین را شیار زدم. گیاهان هرزه را کندم و گلها را آراستم و آب دادم و درختها را هرس^{۲۵۳} کردم. به کرما به رفتم و جامه نو پوشیدم و با سبکبالی و آراستگی همه کارهایی را که رها کرده بودم دوباره از سر گرفتم. شکفتا که آمدن آن فرشته در زندگی من چه دگرگونی ژرف و بزرگی پدید آورده بود و چگونه در یکدم، زیبایی و خنده و نگاه و مهر فرشته روان مرا از سردی و خاموشی و گرفتگی و تیرگی بیرون آورده بود. آه! که آن فرشته چه زیبا بود و چه دل انگیز بود و من چگونه با همه جان و دلم به او دلبسته شده بودم و مهر او را در دل می‌پروراندم. مهتری که برای من همه چیز بود و آماج و گوهر و بوش هستی و زندگی من بود.

در آن روزهای تیره و شوم که هنوز یاد زهر مارهای اژی‌دهاک ستمگر در رکهای من می‌دوید و ترس از آوای سنگین گامهای گماردگان اژی‌دهاک دلم را می‌لرزانید، تنها خوشی من و بزرگترین خوشی زندگی من یاد آن خواب و آن فرشته زیبا بود. من هرروز کنار استخر باغ می‌رفتم و زیر سایه درختهای بید می‌نشستم و چشم به آسمان می‌دوختم. به امید آن که کبوترهای سپید بیایند و بچرخند و در میان چرخش آنها باز فرشته زیبا نمایان گردد و سوار بر اسب سپید خورشید با کبوترها بچرخد. و آن فرشته گاه می‌آمد و گاه نمی‌آمد. زمانی که فرشته می‌آمد شادی دل مرا می‌گرفت و روانم پرواز می‌کرد و به جهانی سراسر خوشی و زیبایی و دل انگیزی فرو می‌رفت و زمانی که نمی‌آمد غمی بی پایان بر دل من می‌نشست. جهان بر من تنگ می‌شد و گویی زندگی برای من به پایان می‌رسید. امید از دست می‌دادم و تلخی تنهایی و خاموشی و سردی و فسرده‌گی بر دلم می‌ریخت. شب نومید و خسته به

خانه باز می‌گشتم، بی آن‌که با کسی سخنی بگویم، پژمرده و افسرده و گرفته و دلتنگ و بدخو و شکسته دل به گوشه‌ای می‌رفتم و به یسار فرشته‌ای که ندیده بودم در دل می‌گریستم. و هنگامی که فرشته می‌آمد و آوای دل‌انگیز شیههٔ اسب سپید او از آسمان بر می‌خاست و به گلهٔ کبوترهای سپید می‌پیوست و چرخش زیبای خود را می‌آغازید دل من مالا مال از شادی و خوشی می‌شد. فرشته می‌آمد، باز زیبا، با دریایی زیبایی، با چشمها و نگاهی چنان زیبا که گویی چشمها چشمهٔ خورشید بود، چشمهٔ فروغ بود و چشمهٔ مهر بود. گونه‌های او تکه‌هایی از ماه بود که از آسمان به زمین آمده بود. لبهای او رنگین کمان بود و از همهٔ رنگین‌کمانهای جهان زیباتر و دل‌انگیزتر بود.

فرشته با بالهای سپید و زیبا و دلفریبش با کبوترها می‌چرخید تا شامگاه که کبوترها به سوی لانه می‌پریدند، فرشته نیز به سوی آسمان می‌شد و با اسبش به ستاره‌های شب می‌پیوست.

روزهایی که فرشته می‌آمد و من او را می‌دیدم دلم گشوده می‌شد. به گشادگی آسمان، در آسمان دلم هزارها خورشید می‌دمید، با گرمی و فروغی بیکران. دل من در این دریای بیکران فرو می‌رفت و دریایی از رامش و شادمانی و خوشی به آن ریخته می‌شد. فرشته بانگاهِ مهر آ میزد و با خندهٔ دل‌انگیز خود مرا به آسمان می‌کشید، به سوی خورشید و به سوی ناهید و به جهان پرفروغ امید می‌کشید. هنگامی که پس از دیدن فرشته به خانه باز می‌گشتم، دیگر تنها من می‌ماندم و آن فرشته، او را برابر خود زنده می‌کردم و با او سخن می‌گفتم:

تو و رمش دریایی،

برخاسته و آمده از دل دریا‌های دور،

با سِگنج^{۳۵۴} و با خروش.

تو فروغ ستاره‌ای،
آمده از کهکشانها،
با فریبایی و زیبایی •
تو بوی گل‌های خودروی کوهستانی،
گل‌های زرد و آبی و قرمز و ارغوانی،
در دل دره‌ها و دامن تپه‌ها و فراز چکادها •
تو پیک سپیده دم بهاری،
همراه با خروش رودها و آوای ریزش آبشارها و خش خش
برگ‌درختها،
تو از دوردست و از دل کوهساران و دره و دشت و باغ و
سبزه می‌آیی •
تو پیک نوروزی،
تو شاخه گل ارغوان و بوی یاسمن و بانگ چکاوکی،
تو پرستوی آمده از سرزمینهای دوری،
تو شکوفه بادامی،
تو گل اقاکیا و گلبرگ بنفشه‌ای،
تو فروغ گرم و روشن آفتابی،
تو سایه بید و بستر رود و نسیم دلاویز کرانه‌ای •
تو خورشید آسمانی،
تو مهر تابانی،
تو نسیم دلاویز بهار و آتش گرم زمستانی •
تو لاله سرخی، درون کندمزارها،
تو شکوفه‌ای، برفراز درختها،
تو آبشاری، در دل دره‌ها،
تو ستاره‌ای، در پهنه کهکشانها،

تو تابش مهتابی، در خاموشی شبها،
 تو وزش نسیمی، بر گلبرگد شکوفه‌ها،
 تو پرتو خورشیدی، در پگاه روزها،
 تو بوی نسترنی، در هوای باغها •

تو خورشید بلند آسمان و من دانه افتاده بر زمینم،
 تو فروغی و تو هوایی و تو ابری و تو بارانی،
 و من خواهان تو و تشنه تو و زندگی من بسته به
 بودن توست،

برمن بتاب و برمن فروریز و برمن بگذر،
 تا در درون خاموش و سرد و بسته من غوغای زندگی
 درگیرد،

جان گیرم و به جنبش درآیم و مایه‌های زندگی زایم
 شکوفان کردند،

و از دل سرد و بسته و خاموش من جوانه‌های نازک و تازه
 سربرزند،

جوانه ببالد و در هوای تو و روبه‌سوی تو و برای تو
 شکوفا گردد •

جوانه دل من مهر من است،
 و شکوفه دل من سرود من است،
 و من شادابترین جوانه‌ها و زیباترین شکوفه‌هایم را در هم
 می‌آمیزم،

و آنها را،
 همراه با تپشهای دل و گل افشانی جانم به‌سوی تو
 می‌فرستم،

ای خورشید بلند و گرم آسمان،

ای فروغ زندگی بخش بیکران،
ای ابر زاینده پرباران،
ای ستاره زیبای دل و جان.

تو می آیی،

با چهری سپید همچون یاس سپید،
با دیدگان روشن و فریبا،
خنده‌ای دلگشا،

سخنی دل آویز و جان افزا،
و نگاهی زیبا همچون خیزاب دریا.
تو می آیی،

با مهر درخشان سپیده دم،
با تپیدن دل و خواستن دل و پرواز دل،
با شکفتن شکوفه زندگی،

و پیوند دستها و لبخند لبها و تابش وجوشش نگاهها.
تو می آیی،

با بانگ سپیده دمان خروس،
و با جامه سپید، جامه نوعروس،
و گام به خانه می نهی،

در میان گرمی و روشنایی،
آنجا که تنها دلها سخن می گویند،
و جبانها با مهر و گرمی و با کشش و آرامی به هم

می پیوندند.

تو می آیی،

همراه لاله‌ها، درون کندمزارها،
کنار برکه‌ها و بیدها و چنارها و سپیدارها،

دست در دست ،
 زیر شکوفه‌های بادام ،
 کنار رود آرام ،
 تو می‌آیی ،
 همراه با وزش نسیم ،
 از درون دره‌ها و فراز کوهها ،
 با زیبایی و دل‌انگیزی ،
 همه‌جا بوی مهر می‌دهد ،
 همه‌جا با پرتو مهر گرم و روشن می‌گردد ،
 همه‌جا سرود ازدلها برمی‌خیزد و جانها را به‌سوی مهر
 می‌کشاند ،
 غنچه گل می‌جوشد ،
 یاس سپید می‌شکوفد ،
 دریا می‌خروشد ،
 و همه‌جا پیوندی به دلکشی پیوند بنفشه و چمن ،
 رود و دریا ،
 آسمان و ستاره ،
 خورشید و سپیده دم ،
 درمی‌گیرد ،
 پروانه برمی‌جهد ،
 پرنده پر می‌کشد ،
 ابر فرو می‌بارد ،
 سبزه برمی‌دمد ،
 گل می‌شکوفد ،
 و رامش و خوشی و شادی همه‌جا را فرامی‌گیرد ،
 تو می‌آیی .

همراه با مهر سپیده دم،

از فراخنای آسمان،

سوار بر اسب سپید خورشید •

تو می آیی و با آمدنت،

کین از دلها می رود،

خشم از جانها می گریزد،

پرتو مهر به جانها و دلها روشنایی می بخشد،

و تاریکی و تنهایی و خاموشی و سردی،

و به دنبال آن،

کژاندیشی و دش خویی و دش پنداری و دش گویشی و

دش کرداری از میان بر می خیزد •

تو می آیی،

با زرنگاری پرتو خورشید بر پیشانی روزها،

و بر تارک کوهها و دامن دشتها و گرتِ جالیزها •

تو می آیی،

با چهری دل انگیز چونان،

ستاره بامدادی در سپیده دمان، و نیلوفر آبی بر

پهنای برکه ها و رودها و گلبارش نسترن در کنار کوچه

باغها •

تو می آیی،

با خنده ای که دل را می کشاید،

نگاهی که جان را می نوازد،

و مهری که جهان و زندگی و هستی و دل و جان و اندیشه

و روان را می آراید و می شکوفاند و می زیاناند •

من شب و روز در اندیشه^{۳۵۵} فرشته بودم و با فرشته سخن می‌گفتم و در خواب هم خواب فرشته را می‌دیدم و در این اندیشه بودم که راز فرشته^{۳۵۵} زیبا را و خوابی را که دیده بودم دریابم و سرانجام با همین آهنگ نزد خوابگزار رفتم. خوابگزار که مردی بود گوشه نشین و ترشروی و ژولیده و ژنده و پلید و بدنکاه، مرا با ترشرویی پذیرفت و من خوابم را به او گفتم و گفتم که من دست بر بالهای سپید فرشته نهادم و او را در آغوش کشیدم و نواختم. سخنم به پایان نرسیده بود که خوابگزار نگاه تندش را به من دوخت و مرا خاموش کرد، چهره اش از آنچه بود هزاربار دژمتر شد و سخنانی دشنام گونه زیر لب گفت و آنگاه روبه من کرد و گفت: تو در زندگیت چه گناه بزرگی کرده‌ای که چنین خواب ترسناک و زشت و گناه آلودی دیده‌ای؟ هیچ می‌دانی آن فرشته که بوده و تو با دست نهادن بر بالهای نرم و به آغوش کشیدن و نوازش او چه گناه بزرگی کرده‌ای؟ من پریشان و آشفته گفتم: نه. خوابگزار با همان ترشرویی و تلخ‌زبانی به من تازید و گفت: آن فرشته پیک خورشید بوده است و تو دست به بالهای پیک خورشید زده‌ای و با پیک خورشید سخن گفته‌ای و به پیک خورشید خندیده‌ای و با پیک خورشید راه رفته‌ای! تو نمی‌دانی که تنها خود خورشید است که می‌تواند با پیک خود آشکارا و رودررو سخن گوید، و برای ما زمینیان دیدن پیک خورشید و سخن گفتن با او نابایا^{۳۵۵} و گناه است. تو نمی‌دانی که اگر کسی بخواهد سخن پیک خورشید را بشنود باید سرش را به زیر بیفکند و چشمهایش را ببندد و هرگز سخنی به زبان نیاورد و برای آن که دمهای ناپاکش به پیک خورشید نرسد پَنامی^{۳۵۶} برده‌ان ببندد. و تو چه گناه بزرگی کرده‌ای که در خواب دست به بالهای پیک خورشید کشیده‌ای و با پیک خورشید سخن گفته‌ای و با او گام زده‌ای و به او

خندیده‌ای و به او سخنان گرم و نرم و دلنشین و مهرآمیز گفته‌ای و زبانم بریده باد، او را در آغوش کشیده‌ای، و در بیداری، باز زبانم بریده باد، درستایش او ترانه و سرود گفته و با سایه‌اش سخن گفته‌ای! تو باید از این گناه بزرگدپتت کنی و کاری بکنی که خورشید از گناه تو درگذرد، که اگر چنین نکنی به زودی بیماری پیسی که بیماری گناه به خورشید است تو را خواهد گرفت. تو برای شستن گناه خود که اینک تن و روانت را گرفته است باید از میان مردم بیرون بروی و از همه چیز و همه‌کس ببری. راه شستن گناه تو رفتن به غار پرستشگاه خورشید است. تو باید روزهای دراز به غاری تاریک بروی و بی آن که خورشید را ببینی خورشید را بستایی و خورشید نیایش بخوانی و تن خود را بیازاری و به خود گرسنگی و تشنگی بدهی و خود را نشویی و جامه ژنده ناپاک بپوشی و زنجیری سنگین و آهنین بر دستها و پاهاى خود ببندی.

من شکفت زده و هراسیده سخنان خوابگزار را شنیدم. سخنان خوابگزار مانند زهری تلخ و گزنده در رگهایم دوید و به ژرفای دل و جانم نشست. آو خ! من گناه کرده‌ام، گناهی بزرگ، گناه به خورشید. من در خواب با پیک خورشید سخن گفته‌ام و به پیک خورشید مهر ورزیده‌ام و با او چندگامی برداشته‌ام و از همه اینها بدتر او را در آغوش کشیده‌ام. آو خ! که من نمی‌دانستم که همه این کارها در پیشگاه خورشید گناه است و اگر کسی خواب چنین رویدادهایی را هم ببیند سزاوار سخت‌ترین کیفرها است.

من دل آزرده و هراسیده و شرمگین از آنچه شنیده بودم برخاستم و از خوابگزار جدا شدم، همزمان که باز پیکر و چهره آن فرشته برابرم نمایان بود، دگرگونی من آغاز شد. از آن پس دیگر روزها سرگردان بودم و نمی‌دانستم چه کنم. سرانجام سخنان خوابگزار چنان ترسی در دل من افکند که بر آن شدم که به غار بروم و رفتم. من بنا به آنچه

خوابگزار گفته بود گمان می‌کردم تنها با رفتن به غار و پناهییدن به تاریکی و تنهایی است که می‌توانم اندکی بیارامم. آری، من می‌باید از همه نمودهای زنده پیرامونم و از آن فرشته نازنینِ دلنواز ببرم و به تاریکی روکنم تا گناهم شسته شود.

در غار من از همه کس و همه چیز بریدم و همه خوشیهای روانی و تنی را بر خود نابایا کردم. دیگر خوراک به اندازه و دلخواه نخوردم و اگر خوردم خوراکی خشک و تلخ و بدگوار خوردم. آب شور نوشیدم و جامه‌های زشت و سنگین و ژنده و پلید و زمخت پوشیدم. خودم را نشستم و تن و جامه را پلید نگاه داشتم. من هر بامداد برمی‌خاستم و رو به روزن غار که فروغ کمی از آن می‌تابید می‌ایستادم و نیایش خورشید را می‌خواندم و آیینهای شستن گناه به خورشید را به جا می‌آوردم. خورشید را می‌ستودم و می‌گریستم و از گناهی که کرده بودم پنت می‌کردم. من آشفته و ناآرام و غمزده و هراسیده بودم. برای من جز گناهی که کرده بودم و آیینی که شکسته بودم، آگاهی مردم از گناه من تلختر و سنگینتر بود. مردم از زبان خوابگزار که رویداد خواب مرا همه‌جا بازگو کرده بود دریافتند که من در خواب با پیک خورشید سخن گفته‌ام و بالهای نرم او را به دست گرفته‌ام و به او سخنها می‌مهرورزانه گفته‌ام. مردم که چنین گناهی را نه از خود و نه از دیگری بر نمی‌تابیدند به من خشمناک شده بودند و به من دشنام و ناسزا می‌گفتند و از من می‌گریختند. مردم می‌گفتند، من اندیشه‌های گناه آلودی داشته‌ام که چنین خوابی دیده‌ام و باید من همچنان در غار بمانم و تن و روانم شکنجه ببیند تا آن اندیشه ناپاک از من دور شود.

من در غار دگرگون شدم. آن همه مه‌ری که من به فرشته داشتم و روز به روز در من بیشتر و ژرفتر می‌شد، کم‌کم رو به سردی نهاد و آرام آرام در دلم ترس از فرشته جای مهر بدو را گرفت. من دیگر چشم

بهره فرشته نبودم و دیگر نمی‌خواستم او را سوار بر اسب سپید خورشید و میان گله کبوتران ببینم. من به دل می‌خواستم از او بگریزم و چنان بگریزم که دیگر هرگز به خواب من نیاید. من از خودم در شکفت بودم که چسان و چگونه مهر فرشته را از دل دادم و جایش ترس از او و گریز از او را به دل نشاندم. آیا سخنان خوابگزار بود و یا زندگی در تاریکی و تنهایی غار و یا سرزنش و دشنام مردم و ترس از مردم. چون زمان شکنجه تنی و روانی من بنا به آنچه خوابگزار نهاده بود، پایان یافت، من از غار بیرون آمدم. شگفتا از من و از دگرگونی که در من پدید آمده بود. هنگام بیرون شدن از غار نخستین چیزی که مرا به خود آورد آزدگی چشم من از فروغ خورشید و ترس از آسمان بود. من در همان دم که پای از غار بیرون نهادم، آوای بال کبوتران سپید را در آسمان شنیدم و خواستم به آسمان نگاه کنم، اما ناگهان ترس دیدن فرشته سوار بر اسب سپید خورشید، دلم را فشرد. سرم را پایین گرفتم و دیگر تا شب و تا زمانی که دانستم کبوتران به لانه نشده‌اند سرم را بالا نکردم. شگفتا که هنوز دیر زمانی نگذشته بود که من به نگاه نکردن به آسمان و افکندن سر به پایین، خو گرفتم. گویی دستی ناپیدا مرا می‌پایید که سرم همیشه پایین باشد و هرگز آسمان را ننگرم. و دست ناپیدا همان دست خوابگزار بود که به من گفته بود: اگر يك بار دیگر فرشته را چه در خواب و چه در آسمان ببینی کیفر تو هزار بار سخت تر از کیفر نخستین خواهد بود. ترس از فرشته کم کم در دل من جای گرفت. آن فرشته‌ای که روزی به دیده من تندیس همه زیباییهای جهان بود و نگاهش دریایی مهر در دل من می‌ریخت، در دل من چنان شده بود که نمی‌خواستم برای يك بار هم شده اورانه در خواب و نه در آسمان ببینم. من از فرشته ترسیده بودم و با دل و جان از او می‌گریختم. گویی فرشته نیز با من چنین شده بود. من از دیدن آسمان و کبوتران گریزان شده بودم و ترس از فرشته در دلم نشسته بود. دیگر

خواب فرشته را نمی‌دیدم و فرشته به خوابم نمی‌آمد و اگر می‌آمد
هراسناك و دل آزار می‌آمد. فرشته از من گریخته بود.

دیشب خواب هولناکی دیدم. خواب دیدم که در جنگلی تاریک و بدبو
و نمناك و گندیده راه می‌روم. همه‌جا زیر پایم لزج و چسبناك است.
لای همه شاخه‌ها با تارهای تنندو پوشیده شده است و من هرگام که
برمی‌دارم تارها بر چهره و بردست و پاهایم می‌پیچند و همزمان، پاهایم
میان لجنها و خزه‌ها فرومی‌رود. ناگهان آوای خنده ترسناکی از درون
انبوه درختها برخاست و من پشتم لرزید. به‌سوی آوا رو کردم و از درون
تاریکی دوچشم خون افتاده‌هراس انگیز را با نگاهی تند و خشم‌آلود
و دل آزار دیدم، نگاه خوابگزار را. خوابگزار بود که با نگاه
هراسناكش مرا می‌نگریست. خوابگزار سرش سرآدم بود و تنش تن
گرگ و دمش يك مار شیبای بزرگد و کلفت که دور يك خرگوش سپید
پیچیده بود. چهره خوابگزار مانند همان روزی که او را دیدم دژم و
زشت و پلید بود. موهای سرش پلید و بویناك و درهم و ژولیده بود.
دستهایش که مانند پنجه گرگ بود، گوشتی و پوستی نداشت و تنها
يك تکه استخوان لخت بود. استخوان دست يك گرگ مرده. خوابگزار
جلو آمد و دست مرا گرفت. از پسودن استخوان سرد و یخ کرده دست
خوابگزار تنم چندشید و بدنم لرزید و بیزاری و ترس از او دلم رافشرد.
خوابگزار بامن سخن آغازید و نخست پشمهای خاکستری گرگ مانندش
را از روی سینه‌اش کنار زد و سینه‌اش را درید و دلش را که آرام در
سینه‌اش می‌تپید به من نشان داد و گفت: درست به درون سینه و دل من
نگاه کن، در آن چه می‌بینی؟ لخته‌های سیاه، لخته‌هایی که خون نیست
و لجن جنگل و مرداب است. هنگامی که من پای به این جنگل نهادم،
يك پشه بزرگ روی سینه من نشست و نیشش را به درون سینه من
فروبرد و خون دل مرا تا واپسین چکه مکید و به جای آن لجن جنگل و

مرداب را در آن جای داد. از آن پس من آدمی شدم جنگلی و مردابی. از همان دم که لجن مرداب و جنگل درون من جای گرفت نگاه من به جهان دگرگون شد. دیگر يك انگیزه و سهش و فرمان‌ناپیدای درونی پیوسته، مرا به مرداب و جنگل کشانید و همه گرایشهای من به رفتن به بیرون جنگل و دیدن خورشید و روشنایی از میان برخاست. من دیگر از خورشید گریزان شدم و از هرچه خورشید است و به‌گونه‌ای به فروغ و روشنایی و به خورشید وابسته می‌گردد، بیزار شدم. بی‌زاری و خشم من هم به تو برای این است که تو پیک خورشید را در خواب دیده‌بودی و با او سخن‌گفته بودی و من کوشیدم که تو را از خورشید و از پیک آن جدا کنم و به مرداب و جنگل بیاورم که آوردم. من دیگر يك باشنده جنگلی و مردابی هستم و تو نیز چنین خواهی شد. هنگامی که من پای به مرداب می‌نهم و تا گلو در آن فرو می‌روم يك خوشی ناشناخته دل مرا فرامی‌گیرد. من در مرداب می‌مانم، همه جانوران گزنده و کرمهای مرداب روبه‌سوی من می‌نهند و به من می‌چسبند و نیش زهرآگین خود را به تن من فرو می‌برند و من هیچ دردی و سوزشی را در نمی‌یابم که من دیگر مردابی شده‌ام و به همه این‌گزشها خو گرفته‌ام. و تو، تویی که پیک خورشید را به خواب دیده بودی و دست بر بالهای نرم پیک خورشید کشیده بودی و پیک خورشید را در آغوش گرفته بودی و نواخته بودی، اینک تو نیز به مرداب و به جنگل آمده‌ای و باید در اینجا بمانی و کیفر گناه دیدن پیک خورشید را ببینی و تا آن زمان بمانی که یاد و مهر پیک خورشید از دل تو بیرون رود و هیچ چیزی از زندگی خورشیدی و مهر به پیک خورشید در دل تو نماند. و این را بدان اگر تو هزار سال در این جنگل و مرداب بمانی و باز خریدی یاد پیک خورشید و مهر به آن، در دلت مانده باشد باز باید هزار سال دیگر در اینجا بمانی. تو در اینجا چنان آزارهایی می‌بینی و آن چنان شکنجه می‌شوی که مهر پیک خورشید با چکه‌های خونی که از بن ناخنهاي تو بیرون می‌زنند

بیرون می‌آید • اینک بیا و خانه خود را برگزین • آن غار تاریک، همان غار تاریکی که تو خودت را در آن زندانی کرده بودی و دوباره باید در آن زندانی گردی • به درون آن برو تا من در را به روی تو ببندم • تنها بستگی تو با جهان بیرون، آن روزن کوچک بالای غار است • از آنجاست که تو می‌توانی خوراک روزانه خودت را که چند وزغ مرده است بگیری و جز وزغ مرده، تو را خوراکی نیست • تو باید تنها باشی و هیچ کس نباید تو را ببیند و تو نیز نباید کسی را ببینی • تنهایی و دوری و خاموشی که سخت ترین چیزهاست، کیفری است که تو باید ببینی، تو باید به تاریکی و تنهایی و خاموشی خو کنی • من می‌دانم که هنوز دل تو، تو را به سوی پیک خورشید می‌کشاند، اما دیگر نه خورشید در زندگی تو خواهد بود و نه پیک خورشید •

خوابگزار سخنانش را پایان داد و آنگاه خندید • آوای خنده او در جنگل پیچید و همه درختها لرزیدند و من نیز لرزیدم •

خوابگزار به راه افتاد و من نیز به دنبال او به راه افتادم • هنگامی که خوابگزار گام برمی‌داشت دندانهایش به هم می‌خورد و من آوای به هم خوردن دندانهای او را می‌شنیدم • خوابگزار تکه چوبی را به دندان می‌کشید و می‌جوید • نمی‌دانم چرا هنگامی که تکه چوب به دندانهای خوابگزار می‌خورد و من آوای آن را می‌شنیدم چندی سخت تن مرا می‌گرفت • من نمی‌دانستم آن تکه چوب چه بود و چرا خوابگزار آن چوب را به دندان می‌کشید و می‌جوید • در این هنگام کرکسی از روی درختی پرید و آمد و روی شانه خوابگزار نشست • کرکس نوک تیزش را در شانه‌های سفت خوابگزار فروکرد و یک تکه از گوشت آن را گند و پرید و رفت و روی درخت نشست و گوشت را زیر پنجه‌هایش نهاد و با نوکش آن را تکه تکه کرد و خورد • از شانه خوابگزار و از جایی که کرکس کنده بود خونی که رنگ دلچن داشت روان شد و خوابگزار دردمندانه نالید • خوابگزار همانگونه که می‌نالید رو به من کرد و

گفت: خوراك اين كركس گوشت شانه من است، من نيز مانند اژی دهاك ستمگر، مار دوش هستم، هر روز دو تکه گوشت روی شانه من می‌روید که خوراك اين كركس است، اين كركس هر روز می‌آید و خوراكش را از روی شانه‌های من می‌کند و می‌خورد. هنگامی که كركس تکه گوشت را از روی شانه من می‌کند درد و سوزش همه تن مرا می‌گیرد، دردی که سختی آن را مرز و اندازه نیست.

خوابگزار از من جدا شد و رفت و بالای سنگی که باخزه‌های سوخته قهوه‌ای رنگ پوشیده شده بود، نشست. نی لبکی از آستینش بیرون آورد و در آن دمید و آهنگی بس اندوهگین و تلخ و دل آزار را نوازد. هنگامی که آوای نی لبك خوابگزار برخاست همه پرنندگان جنگل و جانوران مرداب با او هم‌نوا شدند. نوای پرنندگان و جانوران مرداب همه مانند آوای نی لبك خوابگزار اندوهگین و تلخ و دل آزار بود، گویی پرنندگان و جانوران مرداب می‌گریستند و براستی می‌گریستند. سرشکهای اشك پرنندگان روی درختها می‌ریخت و هنگامی که سرشکها به پایین می‌چکید وزغها دهانشان را می‌گشودند و اشکهارا می‌نوشیدند. آوای نی لبك خوابگزار همچنان بلند بود که ناگهان آسمان غریب، غرشی که جنگل را تکانید. آذرخش در آسمان درخشید و تگرگی تند و سنگین بارید. من به زیر درختی رفتم و در آنجا ماری را دیدم که از درخت بالا می‌خزد. مار به سوی لانه پرنده‌ای پیش می‌رفت. جوجه‌های پرنده مار را دیدند و فریاد هراسان آنها برخاست. مار آرام آرام خودش را به لانه کشانید. در این زمان مادر جوجه‌ها پیدا شد و به سوی مار جهید و جنگی سخت میان مار و پرنده در گرفت. در همان زمان که مار و پرنده می‌جنگیدند، همان كركسی که تکه گوشت شانه خوابگزار را کنده بود پایین پرید و جوجه‌ها را به نوک گرفت و پرید و روی شاخه درختی نشست و جوجه‌ها را درید و خورد. هنگامی که مار شکست خورده به پایین خزید و رفت و پرنده به لانه خود بازگشت، لانه خود را تهی دید.

پرنده از تهی بودن لانه‌اش فریادی کشید و دردمندانہ گریست. از گریستنش همه پرنندگان جنگل گریستند و آن کرکس نیز گریست. دانه‌های اشک کرکس آرام آرام از چشمش چکید و درون لانه جوجه‌ها ریخت، کرکس تا آن اندازه گریست که لانه پرنده پراز آب شد و سنگین شد و از هم پاشید و به پایین فروریخت. خوابگزار همچنان می‌نواخت و پرنندگان همچنان می‌خواندند و می‌گریستند و تگرگه همچنان می‌بارید.

من آرام آرام به سوی غار رفتم و به درون آن شدم. غار نمناک بود با تارهایی که همه دیوارهای آن را پوشانده بود. از آسمانه غار شب پیره‌ها از پایشان آویخته بودند. آبی پلید و بویناک از گوشه غار روان بود. من گوشه‌ای رفتم و روی سنگ نموری نشستم و در غار را به روی خود بستم و در تاریکی بی پایان غار فرورفتم. کم کم پلک چشم‌هایم سنگین شد و خوابی ژرف مرا گرفت. تا چه زمان در خواب بودم نمی‌دانم. که باز آوای غرش و تندر را شنیدم. باز آوای کرکس و آوای ناله خوابگزار را به‌هنگامی که کرکس گوشت شانه‌اورا می‌کند. آوای نی لبک شوم و ترسناک و تلخ و گزنده و اندوهگین خوابگزار و همنوایی پرنندگان را.

در این زمان آوای خروس بامدادی برخاست و من از خواب جهیدم. آخ! چه شب تلخی بر من گذشت. چه خواب شومی دیدم.

از آن روز که من سخنان آن خوابگزار را شنیدم و خواب آن جنگل شوم و تاریک و آن رویدادهای تلخ و دل‌آزار را دیدم، دیگر از زندگی دل برکندم. نمی‌دانم چه شد که پس از آن، چون خواستم و رزاهایم را به خیش ببندم و به کشتزار بروم فرمانی به من گفت: دست از کار بکشم و کشیدم و تا نیمه راه که رفته بودم، بازگشتم. خیش را باز کردم و وزراهایم را رها کردم و دیگر به کشتزار نرفتم. باغچه‌ها رانیز رها کردم و گیاهان هرزه، همه کلها را گرفت و پوشانید. شگفتا که من

از نابودی و تباهی گلها، در دل شاد بودم. نیرویی از درون به من می‌گفت: باغچهٔ زیبایت را نابود کن و گلهایت را بخشکان و بگذار گیاهان هرزه همه را بپوشاند و بخشکاند. درختها را نیز آب نمی‌دادم. دلم می‌خواست که درختها هم بخشکند و بمیرند و بریزند. براستی آن تاكِ زیبای پیچانِ پایینِ باغ را من خود خشکاندم. به کام خودم و به خواست خودم، که از همان فرمان ناپیدا برمی‌خاست. تا آن زمان به تاكِ آب ندادم تا خشکید و نابود شد. کبوترهای بینوایم نیز کِز کردند و تكِ تكِ گریختند و رفتند. من که هرروز جلوی لانهٔ آنها را جاروب می‌کردم و می‌شستم و پرواز و مهرورزیهای زیبای آنها را می‌نگریستم و به آنها آب و دانه می‌دادم، دست از آنها کشیدم. کبوترها که گرسنه مانده بودند و دریافته بودند که دیگر سایهٔ مه‌ری بر سر آنها نیست، تكِ تكِ از خواندن و پرواز ماندند و رفتند. من از خودم نیز دست کشیدم. خودم را رها کردم و شلختگی و آشفتگی و نابسامانی و درهمی و پلیدی مرا گرفت. از مردم گریختم و به تنهایی و تاریکی و خاموشی خودم پناه بردم. غمی به سنگینی کوه بر دلم نشست، غمی که توان از جان و شور از دلم گرفته بود. زندگی برای من به پایان رسیده بود و همه چیز برایم پایان یافته بود. زندگی سرد شده بود و گرمی از دستها و نگاه و گفته‌هایم رفته بود. به همه چیز سرد شده بودم و دیگر نه کسی را می‌خواستم و نه می‌خواستم کسی را بخواهم. تنها چیزی که می‌خواستم گرایش و کشی ناپیدا به آن غار تاریکی بود که خوابگزار گفته بود و من خواب آن را هم دیده بودم.

باغ و دشت روبه خاموشی می‌رفت. پاییز رسیده بود و درختها در غم تنهایی و یاد روزهایی که پرندگان خوش آواز بر شاخه‌های آنها می‌خواندند سوگوارانه اشکهای خود را به زمین می‌ریختند. برگهای

زرد، خاموش و پژمرده با وزش باد سرد از شاخه‌ها جدا می‌شدند و به زمین می‌ریختند. رشته زندگی آنها می‌گسست و آرام از آغوش مادر خود جدا می‌شدند و غمزده به جهان خاموشی می‌رفتند. درختها این جدایی آرام و خاموش را درمی‌یافتند و می‌گریستند و مویسه و گریه درختها آوای شاخه‌های بی برگ آنها بود که در برابر وزش باد سرد آهسته می‌لرزیدند و می‌خش خشیدند. باغ خاموش بود و دیگر از هیابانگ پرندگان و دامها و آوای خرمنکوب و شرشر آب و قدقد مرغها و پارس سگها و بانگ خروسها نشانی نبود. باد سرد همه چیز را خاموش کرده بود. پهنه باغ به زردی و خشکی می‌زد و آب کاریز ته کشیده بود. درختها را تکانده بودند و دیگر میوه‌ای بر درختها و بری در جالیزها نبود. هرچه بود خاموشی و اندوهی بود که همه جا را گرفته بود.

کنار جالیز بی جان نشسته بودم و در اندیشه‌های خود فرورفته بودم. اندیشه‌های آن فرشته زیبا و گفته‌های آن خوابگزار و آن خواب شوم و ندیدن فرشته که روزهای درازی بود که فرشته را نمی‌دیدم. گویی فرشته از من دل برگرفته بود و برای همیشه از من روی نهان کرده بود. هنوز دلم از ترس گفته‌های خوابگزار می‌لرزید و سرم از خوابهای شومی که دیده بودم می‌دردید. در اندیشه‌های گوناگون خودم بودم و با آوایی که از دلم برمی‌خاست و مرا به خود می‌کشید: سخنان خوابگزار را ناشنیده بگیر و خواب ترسناکی را که دیده‌ای از یاد ببر و دوباره چشم به راه فرشته باش و همچنان دل بر فرشته ببند که دل انگیزترین و زیباترین و بهترین رویدادهای جهان و سراسر زندگی تو همان دیدن فرشته بوده است. تو بی فرشته هیچ بهری از زندگی نداری و دلت گور سردی است که روان تو در آن جای گرفته است. فرشته برای تو خورشید زندگی است و تو بی خورشید می‌میری و در ژرفای تاریکی و خاموشی جاودانه فرو می‌روی. هرچه در زندگی تو هست همان فرشته است، خنده شیرین و دل انگیز و آن نگاه گرم و پرمهر و آن چهره تابناک او که

در جهان از آغاز آفرینش، نگارگر هستی چهری چنان زیبا به خامه و نگاره نکشیده است. برخیز همه جا را بگرد و به هر جا که می‌توانی برو تا دوباره آن فرشته را ببینی و باز پرتو دیدگان پراز مهر او را دریابی. در این اندیشه‌ها بودم که از لابلای درختهای بی برگ سایه‌ای نمایان گشت. سایه به نزد من می‌آمد و هرچه نزدیکتر می‌شد چهره‌اش برایم آشنا تر می‌نمود. سایه به من رسید. آه! ایزد سروش، ایزد سروش، همان همراه دیرینه دلنواز من که پیوسته راهبر من به سوی روشناییها بود. همان که مرا به غار اژی دهاک برد و همان که مرا در دشواریهایم یاری می‌کرد.

ایزد سروش با چهر تابناک آمد و کنار من نشست و بی آن که من چیزی بگویم گفت: چرا به جشن مهرگان نرفته‌ای؟ "امروز جشن مهرگان است، روز بزرگدخروش و برآمدن کاوه آهنگر بر اژی دهاک ستمگر و روز فراخواندن مردم به فریدون و روز به بندکشیدن اژی دهاک. امروز روز مهر، روز آفتاب و پدید آمدن آفتاب است. مگر تو بامداد بانگ مردی دلاور را نشنیدی که به هنگام برآسیدن آفتاب به آواز بلند گفت: "ای فرشتگان به جهان پایین آید و اهرمن و دیوان را سر بکوبید و آنان را از جهان برانید." باز مگر تو نمی‌دانی که امروز روزی است که خداوند زمین را بگسترانید و کالبدها را برای آن که جای فرود روانها باشند بیافرید. همچنین در این روز بود که خداوند ماه را که گویالی^{۳۵۷} سیاه و بی فروغ بود، فروغ و درخشندگی بخشید و از این رو گفته‌اند که ماه در مهرگان از آفتاب برتر است و فرخنده‌ترین ساعت‌های آن ماه است. مگر نمی‌دانی که خداوند برای آذین‌بندگان خود یاگند^{۳۵۸} را در نوروز و زُرد را در مهرگان بیرون آورد و برتری این دو روز بر دیگر روزها مانند برتری یاقوت و زبرجد به

گوهرهای دیگر است. خداوند از فروغ و تاریکی میان نوروز و مهرگان پیمان گرفت. هرچیز که بالنده باشد در مهرگان به بالاترین سرز بالندگی خود می‌رسد و مایه‌های بالندگی از آن می‌برد و جانور در این روز از زایش بازمی‌ماند، چنان‌که نوروز را آنچه در مهرگان گفته شد وارونه است و آن آغاز جهان است. و برخی مهرگان را بر نوروز برتری داده‌اند، چنان‌که پاییز را بر بهار برتری داده‌اند. پایه این گفته آن است که در بهار جمندگان^{۳۵۹} بالش خود می‌آغازند و در پاییز می‌روند، پس پاییز از بهار بهتر است. در روز مهرگان مَشیا و مَشیانه^{۳۶۰} از گشاپ کیومرث پدید آمدند. روز بیست و یکم مهرگان، رام روز است که مهرگان بزرگ است و در این روز است که فریدون به اژی دهاک چیره شد و او را به بند کشید و مردم را پس از هزار سال ترس به سرزمین خود کدخدایی داد.^{۳۶۱}

مهرگان چون نوروز، جشن همگان است و همه مردم این جشن را برپا می‌دارند و مهرگان به‌ویژه جشن کشتکاران است، که در این روز کار کشت پایان یافته است و کشتکاران آیفْت و بر سال را چیده و به خانه برده‌اند و به شادی این کار شیرین و پر بار و زندگی ساز است که جشن بزرگ خویش را برپا می‌دارند.

ایزد سروش با گفتن این سخنان، مرا سرزنش کرد و گفت: شگفتا و دریغا از تو که در این روز بزرگ که روز پیروزی راستی بر دروغ بزرگ و روشنایی بر تاریکی و داد بر بیداد است و روزی است که ستمگری چون اژی دهاک برافتاد و سرزمین تو دوباره به دست تو آمد، تو جشن را رها کرده و با چنین چهری غمگین در این گوشه تنها و خاموش نشسته‌ای و نمی‌دانی که روز جشن باید همه در جشن باشند و همه شادمانی کنند که خداوند زمین را برای شادی آفریده است و بنیاد زندگی شادی

است و اگر دیوی چون اژی دهاک در زمانی بر مردمان چیره می‌شود و غم و اندوه و رنج و درد را می‌گستراند، این غم‌گستری ناپایا وزودگذر است و سرانجام بنیاد هستی که شادی است غم‌گستری اژی دهاکانه را برمی‌اندازد و دوباره خنده را بر لبان مردم و شادی را به دل و دیدگان آنها می‌آورد.

ایزد سروش این گفت و من چون خواستم پاسخی دهم، ایزد سروش گفت: آنچه برای تو روی داده همه را من می‌دانم و آگاهم که در همه تک زمانها من در کنار تو بودم و باتو بودم. اینک برخیز تا به جشن برویم، که اگر به جشن نروی و در این روز فرخنده خندان نباشی گناهی بزرگ کرده‌ای. چون جشن به پایان رسید من باز هم نزد تو خواهم آمد و آنگاه به آنچه در دل و اندیشه داری خواهم رسید و همه پرسشهای تو را پاسخ خواهم گفت.

من با آن که گرایشی به رفتن به جشن نداشتم از جای برخاستم و به ده رفتم و در شش روزی که از شانزدهم تا بیست و یکم مهرماه درده جشن برپا بود همه آیینها را به‌جا آوردم و همراه مردم گفتم و خندیدم. براستی که چه جشن پرشکوه و زیبایی بود. جشن پایان تابستان و آغاز زمستان. جشن پایان کار کشت و از همه آیینها فراتر جشن پیروزی بر اژی دهاک ستمگر.

آنچه در تزند جشن به دیده من آمد آن بود که دیدم بسیاری از مردم کنشی مانند من دارند. در جشنهای پیش از روزگار اژی دهاک مردم به هنگام جشنها از ته دل می‌خندیدند و شادمانه پای می‌کوفتند و می‌خوردند و می‌نوشیدند و می‌خواندند و می‌نواختند. اما در این جشن با این که فریدون با برانداختن اژی دهاک روانها را پالوده بود باز من به خوبی درمی‌یافتم که باری در دل من است که به هنگام گفتن و خندیدن آنها را به خود می‌کشد و در میان هیاهو و بانگ و شادمانی غباری از غم بر چهره آنها می‌نشانند. من این بار را به خوبی درمی‌یافتم که

خود چنین بودم. من گرچه در جشن و در میان مردم بودم و همراه آنها شادمانی می‌کردم، اما در دلم باز زندگی روزگار اژی دهاک و غم دوری فرشته و اندوه و ترس گفته‌های خوابگزار و خوابهایی که دیده بودم نهانی و نابخود مرا به خود می‌کشید و باز مرا خاموش و افسرده می‌کرد و خاموشی و افسردگی من از نگاهم بیرون می‌ریخت و خواه ناخواه دیگران را به خود می‌کشید، دیگرانی که کمابیش بوشی چون من داشتند.

درباره فرشته و خوابهایت چیزی به من مگوی که من ایزد سروش هستم و همه آنچه را که تو در دل داری می‌دانم و به‌خوبی از آنها آگاهم. پس سخن مرا بشنو و راز خوابهایت را دریاب و پیش از آن که من درباره خوابهایت چیزی بگویم، نخست تو را از جهان سایه‌ها آگاه می‌کنم.

آن درخت و آن دیوار را بنگر، می‌بینی که درخت و دیوار سایه‌ای دارند. آفتاب بر آنها تابیده و سایه‌ای در زیر آنها پدید آمده است. همانگونه که آن درخت و دیوار از پرتو آفتاب سایه‌ای دارند، مردم نیز چنین هستند. مردم در پرتو زندگی و کنش و واکنش هستی و آفرینش و از آغاز آفرینش و زندگی تا به امروز، از خود سایه و همزادی دارند که همراه آنهاست. هرکسی دوکس و دوتن است. کس و تنی که به دیده می‌آید و آن است که می‌بینیم و کس و تنی که به دیده نمی‌آید، اما سایه و همزاد انسان است. این سایه چیست و چگونه پدید می‌آید و چگونه اندیشه و کنش انسان را زیر فرمان دارد؟ برای دادن پاسخ این پرسش باید چگونگی پدید آمدن سایه را دریافت.

تو هنگامی که از پدری و مادری زاده می‌شوی، از همان زمان که تو در زهدان مادر پدید می‌آیی، پدر و مادر تو، آنچه را که دارند چه داشته

تنی و چه داشته روانی همه را به تو می‌دهند. نیرویی ناپیدا و ژرف و شکفت انگیز داشته‌های تنی و روانی پدر و مادر را به تو می‌سپارد. تو در زهدان از آغاز بسته‌شدن گشاپ تا پانزده روز يك تکه كوچك بسته هستی، پس از پانزده روز، من که ایزد سروش هستم، به زهدان می‌آیم و کاری را که می‌باید انجام می‌دهم. در این زمان با انگیزش من همان تکه خرد بسته، چونان ستاره درخشی می‌کند و زندگی آدمی تو آغاز می‌گردد و سایه تو نیز همراه تو رو به بالندگی می‌نهد، در آن زمانی که تو در زهدان مادر هستی، از آنچه که مادر می‌خورد بهره می‌گیری و می‌بالی، اما همراه با خوراکی که می‌خوری سایه خوراکی نیز به سایه تو می‌پیوندد، چگونگی خوراکی که مادر می‌خورد و تو می‌خوری در سرنوشت آینده تو به اندازه‌ای که باید می‌خلد. تو پای به جهان می‌گذاری و پدر و مادر تو و همه کسانی که تو با آنها روبرو خواهی شد به گونه آشکار و ناآشکار آنچه را که از گذشتگان خود، از باور و اندیشه دارند به تو می‌دهند و تو همانگونه می‌شوی که پدر و مادر و پیرامون و زیستگاه تو است. پس تو دارای سایه‌ای می‌شوی که درکنار تو، جدا از تو، اما با تو زندگی می‌کنند و سایه تو، اندیشه و کنش تو را زیر فرمان می‌گیرد. از آن پس هرچه بر زندگی تو می‌گذرد بی‌درنگ سایه‌ای از آن پدید می‌آید که به سایه تو می‌پیوندد، سایه‌ای که هر دم بزرگتر می‌شود و هر دم بیشتر تو را به فرمان خویش درمی‌آورد. جهان سایه‌ها، جهان افسانه‌ها و جهان پندارها و جهان میثخت^{۳۶۲}ها و جهان سرودها و ترانه‌ها و خوابهاست. جهانی است که چون دریایی شب و روز با تو همراه است. جهان سایه، جهان نگاره‌ها است و نه تنها نگاره خود هرکس، نگاره پدر و مادر و نیاکان و نگاره مردمان پیرامون و نگاره هر چیزی که به گونه‌ای با زندگی او

وابسته است. جهان سایه‌ها چونان دریاست و تو زورقی هستی که در آن می‌رانی، تا روزی که تو نیز بروی و سایه‌ تو نیز در دریای بیکران به دیگر سایه‌ها بپیوندد.

اما خوابی که تو دیده‌ای. تو دو خواب دیده‌ای، دو خواب‌گوناگون، نمادِ دو کشش هستی و زندگی و آفرینش، دوکشی که در سایه‌ تو به دو چهر پدیدار گشته است، چهر آن فرشته و چهر آن خوابگزار و آن جنگل، که چهر فرشته، شور زندگی و چهر آن خوابگزار کشش مرگ است. پس این دو شور و کشش را دریاب.

در این جهانی که ما به‌سر می‌بریم و در تن و روان هر باشنده زنده و هر انسانی دو کشش هست. یکی کشش و شوری که زندگی از آن برمی‌خیزد و دیگر کششی که مرگ و نابودی را پدیدمی‌آورد. امروز پاییز است و مهر ماه است و همه چیز رو به خاموشی و سردگی است. آن خاک تیره را بنگر که چنان شور رویندگی را از دست داده و بی‌جان شده است، و آن آب و آن شاخه‌ ستبر. آیا این روند همین‌گونه می‌ماند؟ تو می‌دانی که نه، دیری نمی‌گذرد که زمستان می‌رود و بهار می‌آید و با آمدن بهار که پرتو خورشید فروردین ماه گرمی می‌گیرد و هنگامی که باد بهاری می‌وزد و به گاهی که نخستین باران بهاری به زمین بریزد همه این بی‌جانها جان می‌گیرند. خاک شکفته می‌شود و از دل خاک گیاهان و گلها و سبزه‌ها بیرون می‌زنند. آب مانند افسون و جادویی به‌هرجا که می‌رسد با خود زندگی و زایش و رویش را به‌ارمغان می‌آورد. شاخه درخت ستبردهان می‌گشاید و از درون آن جوانه‌های نازک سر برمی‌زند. زمین می‌شکوفد و کوه و دشت و دره با گل و شکوفه می‌جوشد. جانداران به تکاپو درمی‌آیند و آواهای دلکش خود را که در آنها خواستن و نواختن است، سرمی‌دهند. جانداران با کششی دل‌انگیز به‌هم می‌پیوندند و دیری نمی‌گذرد که از درون تخمی نازک جوجه بیرون می‌جهد و از میان زهدانی نرم نوزادی پای به‌زندگی می‌نهد

و همپای با این رویش و زایش دل انگیز ، جنبش و جوشش برای پرورش و بالش نوآمدگان نیز درمی‌گیرد . گیتی و هرچه در آن است می‌پوید ، جهان می‌بالد ، زمین بستر خویش می‌گستراند و زمان همه‌چیز را بارور می‌سازد و می‌زایاند . این دانه گندم را بنگر . دانه گندم بی‌جان می‌نماید ، خاموش و آرام و اما همین دانه خاموش و آرام ، زمانی دیگر و به‌هنگام بهار و با افتادن بر خاک و در برابر پرتو خورشید و ریزش باران جان می‌گیرد و به جنبش و پویش درمی‌آید . در درون دانه گندم دریایی جنبش و پویش و فراگشت شکفتی آور درمی‌گیرد . دانیز^{۳۶۳} های درون گندم هر یک راه ویژه‌ای درپیش می‌گیرند ، گروهی درون زمین را می‌کاوند و ریشه را می‌سازند و گروهی روی به روی زمین می‌نهند و خود را به سوی آفتاب می‌کشانند و جوانه و پایه و شاخه را می‌سازند و شکفتا که در این دانه گندم کوچک هم ریشه هست و هم پایه و هم خوشه و هم دانه‌های گندم دیگر و این دانه که امروز هست روزی دیگر از میان برمی‌خیزد و آن روز ، روزی است که دانه‌های بسیار از درون آن پدید می‌آید . بدینسان تخم پرنده نیز هم تخم است و هم پرنده که باز هم پرنده است و هم تخم ، تخمی که اگر گرمای درخور را دید از چهر تخم فرامی‌گردد و پرنده می‌شود . پرنده‌ای که باز خود زاینده تخم و پرنده دیگری است . براستی این فراگشت و این نمایش بزرگ‌زایش و آفرینش از چیست ؟ چه نیرویی در دل نمودهای هستی هست که هم می‌سازد و هم ویران می‌کند ، هم می‌زایاند و هم می‌میراند ؟ آیا همین نیرو و در زندگی مردمان و در زندگی‌ها زمانی نیز هست و آیا پدید آمدن ویرانگری چون اژی دهاک ستمگر و سازنده‌ای چون فریدون و کاوه برخاسته از همین نیرو است ، نیروی سازنده و نیروی ویرانگر ؟ کمی ببندیش و چون و چند این نیرو را دریاب .

به جهان و به کیتی و به هرچه که پیرامون توست که نیک بنگری می‌بینی در جهان یک چیز هست و آن جنبش است. آن دانه گندم را دیدی که گرچه ایستا می‌نماید، اما در درون آن نیرویی است که آن را به جنبش، جنبش گوهری و امی دارد و آن را دگرگون می‌سازد. از گندم که فراتر روی و به چیزهای دیگر که بنگری می‌بینی جهان هستی و آفرینش با خواست و کشی درونی در پویش پیوسته و درنگ ناپذیر و فراگشت و گسترش درونی و بیرونی است. در جهان هستی ایستایی نیست، همه نمودهای هستی پوینده و نایستایند و در پویش پیوسته خود به چهرهای گوناگون گشاد و بست و پیوست و کست و زایش و میرش درمی‌آیند، با چهرها و نمودهای پیوسته و جهشی، چندی و چونی و گوهری و نمودی. پویندگی جهان هستی بالنده است، بالشی پیوسته و گامه به گامه، هرگامه از گامه پیشین فراتر و از گامه پسین فروتر، با فراشدی برگشت ناپذیر و یک سویه و پیشرو و چرا جهان هستی در جنبش جاودانه است؟ برای بودن همبستگی و هماویزی و کنش و اندرکنش و گسیل و هنجش^{۳۶۴} در هستی و در همه نمودهای هستی. جهان هستی و هر نمود هستی به چهر یک هنداد^{۳۶۵} است با سازه‌های همبسته و هم کنش و هم آماج در درون آن. در هر هنداد سازه‌ها به هم پیوسته‌اند و با هم هم کنش و همبسته و هم آماج و هر سازه‌ای به دیگری برپا و بدان پیدا است. در هنداد هستی هیچ نمودی آفریده به خود نیست. هر آفریده‌ای بسته به دیگری و برخاسته از آن است و همگی نمایش و نمود گوهر یگانه هستی است. در هستی یک "بود" که ورزه^{۳۶۶} بیکران است گوهر است و همه نمودها نمایش و چهر گوناگون آن "بود" است. در درون پدیده‌ها و نمودها، سازه‌ها با هم همبند و هماویزند و پیوسته با هم در کنش و اندرکنش و گسیل و هنجش، از این

بربست آهنین است که جنبش و پویش و زایش و میرش برمی‌خیزد.
 برپایه ساز و کار^{۳۶۷} همبندی و هماویزی و کنش و اندرکنش و گسیل
 و هنجش است که در درون نمودهای هستی پویانه^{۳۶۸} های رویان و
 شکوفان می‌جنبند و با دگرگونی چونی و چندی، پیوسته و جهشی، کهنه
 را به نو فرامی‌گردانند. انسان و جهان انسانی نیز مانند یک نمود
 هستی از بربست جنبش و همبندی و هماویزی و کنش و اندرکنش و گسیل
 و هنجش و فراگشت و بالش و زایش و میرش پیروی می‌کند. اینک
 بازگردم به خوابهای تو، خواب فرشته و خوابگزار و جنکل.

در تو و در جهان سایه تو، یعنی روان و جهان ناپیدای روانست و
 آنچه در گذشته و کنون به‌گونه‌ای به روان تو خلیده و می‌خلد دو کشش
 همبند و هماویز با سازوکار کنش و اندرکنش و گسیل و هنجش هست
 که یکی شور زندگی را در تو پدید می‌آورد و دیگری کشش مرگ را. تو
 در همه نمودهای زندگی و در همه اندیشه‌ها و باورها و آیینها و گفتارها
 و رفتارها که بنگری این دو شور و کشش را می‌بینی، یکی زندگی ساز
 و دیگری تباهنده و ویرانگر که در تو و در اندیشه و روان و سایه تو،
 این دو شور و کشش به چهر آن فرشته و آن خوابگزار نموده شده است.
 در درون تو یک نیرو که نیروی آفرینش است به تو فرمان می‌دهد
 که بیوی و بساز، همان نیرویی که به گندم به خاک افتاده می‌گوید
 بجنب و بروی و ببال و گندمی دیگر بیافرین. همانگونه که گندم
 برای رویش نیاز به پرتو آفتاب و خاک و آب دارد، تونیز برای رویش
 و بالش خود نیازمند دیگری هستی، نیازمند کسی که نیروی آفرینشی
 را که تو می‌گیلانی بهنجد، آن کس نیز نیروی آفرینشی در خود دارد
 که از خود می‌کسلاند که آن را نیز تو باید بهنجی، پس میان تو و آن
 کس بربست همبندی و هماویزی و کنش و اندرکنش و گسیل و هنجش با

آماج تازه‌سازی خود را می‌نمایاند که آن مه‌ری است که تو به فرشته در دل داری و آن شور و خوشی و شادمانی است که تو از دیدن فرشته و از پسودن بالهای نرم او و نوازش او دریافته‌ای. چیزی که آفرینش از آن برخاسته و زیباترین و دل‌انگیزترین و سازنده‌ترین چیزها و پایه هستی و آفرینش است، شور زندگی، که اگر این شور را از زندگی برگیرند جهان خاموش می‌شود و همه چیز به گورستانی سرد فرامی‌گردد. در برابر این شور، کشش مرگ است، گفته‌های آن خوابگزار و آن جنگل و آن کرکس و آنچه که تو دیدی. هر باشنده زنده‌ای باید روزی از میان برود و جایش را به دیگری بپردازد. همانگونه که تازه‌سازی با گرایشی از درون، تو را به فرشته کشانید، کشش مرگ نیز از درون تو را به نابودی می‌راند و این بگویم که کشش مرگ پیر شدن تن نیست. هرگز، هرگز، تو جوانی را هم می‌بینی که با این که در زمان سازندگی و کسپیل و هنجش زندگی ساز است، اندیشه و روانش زیر خلد کشش مرگ است و اگرچه زنده است زندگی میرانه و کورانهای دارد. سخن من از کشش مرگ کشش روانی است. اگر پیری را دیدی که باز بیلچه‌ای به دست دارد و با دستهای چروکیده‌اش باغچه را بیل می‌زند و کل می‌کارد دارای شور زندگی است که فرشته او به چهر کلی خود را نمایانده است. سخن من از شور زندگی و کشش مرگ چیزی فراتر از تن است و بیشتر به جهان سایه‌ها وابسته می‌گردد. به جهان روان و به جهان باورها و اندیشه‌ها و دینها و آیینها و آموزه‌ها و ترادادها و روشها و شیوه‌ها. در اینجا است که تو با دوگونه کشش روبرو می‌گرددی. کششی که مانند چهر و پیکر و نگاه و خنده آن فرشته شور زندگی و شادی و کوشش و امید در دل تو برمی‌انگیزاند و کشش دیگر چهر و نگاه و پیکر و گفته آن خوابگزار و آن کرکس و آن جنگل که برآیند آن پلییدی و غم و زشتی و تاریکی و تنهایی و وزغ مرده و گریه کرکس و شیون مادر جوچه از دست داده است. این دو جهان است که برابر هم

می ایستند و باهم می جنگند، جهانی که یکی راه به روشنایی دارد و دیگری راه به تاریکی، یکی زاییده مهر پیوندگار جان و جهان و فروزش مزدا و دیگری برخاسته از منش و کنش اهرمن و دیوان زاده او است. و تو برخیز و همچنان دل به آن فرشته ببند که آن فرشته پیک خورشید و پرتو مزدا و آفریده جهان روشنایی است. به سوی او برو و خود را از گرداب اندیشه‌ها و گفته‌های مرگ‌اندیش آن خوابگزار و آن چنگل و آن غار و آن جنگل شوم برهان.

دست در دست آن فرشته سوار بر گردونه مهر و روشنایی و خورشید و سپندمینوی^{۳۶۹} پاك بشو. و این بدان که در جهان آمیخته ما دو گردونه در پویش است. گردونه سپندمینوی روشن و گردونه آنگر مینوی^{۳۷۰} تاریک. با دو چیستی و دو آماج و دو چهر و دو هوده و دو برآیند. دو گردونه با کنشی این چنین:

گردونه سپندمینو از آسمانها و از کهکشانشا و از جهان روشن و جهان روشنایی بیکران جاودان می آید،
و با آمدنش برمی دارد و برمی دراند،
پرده‌های دروغ و ترفند و فریب و نادانی را،
دش اندیشی و دش گویی و دش کرداری را،
و برمی کشاید و برمی افروزد،
دیده‌ها و دلها و جانها و اندیشه‌ها و روانها را.
گردونه سپندمینو می آید و با آمدنش،
چشمه‌ها را می جوشاند،
گلها را می شکوفاند،
دامها را می زایاند،

و گیاهان را می‌پرورانند •

گردونهٔ سپندمینو پیک رامش و شادمانی است،
 هنگامی که گردونهٔ سپندمینو زمین را درمی‌نوردد، دیو
 خشم می‌گریزد و شادی و رامش به دلها می‌نشیند،
 اندیشه‌ها می‌شکوفد و از دل خردهای روشن و اندیشه‌های
 پرورده، گلهای زندگی بخش می‌روید و می‌شکوفد،
 گلها زندگیها را می‌آرایند،
 با همهٔ گوشه‌ها و دوراییهایی که هستی را و انسان را
 و زندگی راست •

گردونهٔ سپندمینو می‌آید و با آمدنش خامه‌ها در دستها
 به جنبش درمی‌آید و تراویده‌های اندیشه‌ها و سهش دلها،
 چون آذرخش می‌درخشد و می‌تابد،
 تراویده‌های اندیشه و سهش به هم می‌تابد و چون خیشی
 آهنین، زمین و هستی و جهان را می‌شیرد و می‌گستراند
 و می‌پرورانند •

گردونهٔ سپندمینو از ژرفای روان پاک آدمی برمی‌خیزد،
 از ژرفای روانی درست و پاک و آرام،
 و از دل کهکشانش و ستاره‌ها و خورشیدها،
 از دل آسمان آبی بیکران بهاری،
 در کل افشانی و تازه سازی و خرم سازی و بهسازی
 اردیبهشت زیبا و رنگین کمان فریبا •
 سپندمینوی پاک پرورندهٔ تن و رامش بخش روان است،
 پیک زیبایی و خرمی و درستی و جاودانگی،
 راست گفتار و راست کردار و بسیار شیوا و بسیار
 بیناست،

خوش پیکر و بلندبالا و نیرومند و توانا و همیشه بیدار

و تیزبین و دورنگر •

کردونه سپندمینو می آید و برای ما ارمغان می آورد،
 شادی و فرّ و فروغ و شکوه را،
 زایش نور را و لایلی زیبایی زاده نور را،
 و خنده تازه دمیده نوزاد را،
 اندیشه پویا و خردجویا و زبان گویا را،
 و در کشتزار خرم خش خش خوشه‌های گندم و جنبش
 دل انگیز دستها و داسها و خرمنکوبها و ورزها را،
 و کاشت و برداشت را،
 و خوشی کاشت و برداشت را •
 سپندمینو می آید و با آمدنش به ارمغان می آورد،
 ژرفش اندیشه‌ها را،
 و با ژرفش اندیشه، گشایش رازهای گیتی را،
 نوشته دفترها و از نوشته دفترها آرایش گیتی را •
 کردونه سپندمینو می آید و برای ما به ارمغان می آورد،
 رامش و ماندگاری و به نشینی را،
 بهکامی و شادمانی را،
 تندرستی و نیرومندی را،
 آسودگی و آبیمی^{۳۷۱} را،
 پاکی و راستی را •
 در برابر کردونه سپندمینوی پاک کردونه انکره مینو
 است، کردونه اهرمن، کردونه تاریکی،
 کردونه اهرمن از دل مردابها برمی آید،
 از دل مردابی گسترده و ژرف با گزندگان بویناک و

پلید و زشت و زهرآگین،

اگر گردونه سپندمینو را خانه درسرای روشنایی است،

گردونه اهرمن را مفاك و لانه در تاریکی است.

اگر گردونه سپندمینو را راه به آسمان است و روی به
اهورای پاك،

گردونه اهرمن را راه به دوزخ است و روی به برخاستگاه
دیوان،

دیوان تباهی و ویرانی،

جادو و فریب و دروغ و نادانی.

اگر سپندمینو را هر بامداد و هر نیمروز و هر شامگاه
نیایش به فروغ است و یاری خواستن از فروغ،

گردونه اهرمن را سر به تاریکی فرود است و یاری جستن
از تاریکی.

گردونه اهرمن از دل مرداب برمی‌خیزد.

با اندیشه زیانبار و ویرانگر و دل و دستی آکنده از
خشم خونبار،

خشم به همه آفریده‌های نیک مزدا،

گلها و غنچه‌ها و رنگین‌کمانها و شکوفه‌ها و همه
نمودهای مهر و پیوندهای مهر و تراویده‌ها و برخاسته‌های

مهر.

گردونه اهرمن از دل مرداب برمی‌خیزد،

از میان گزندگان پلید زشت روی زهرناك.

فریاد و خروش اهرمن و دیوان و گزندگان و آژنگ^{۳۷۲}

چهره و نگاه آنان دل آزار است،

سخن آنان چونان نشتر بر جان می‌نشیند و بردل می‌خلد
و راه را بر جنبش و پویش و سهش و بر خرد و بر اندیشه
بر می‌بندد *

دیدگان اهرمن دریده و خونین و چهره‌اش خشمناک و
کینه‌توز است،

موهایش آشفته و ناپاک،

و تنش بویناک و پلید *

اهرمن دشمن سپندمینو و دشمن روشنایی و فروغ و دشمن
مзда و همه آفریده‌های نیکِ مزداست،

و از میان همه آفریده‌های مزدا دشمن خونبار مهر و
راستی است،

او نه از مهر سخن می‌گوید و نه دل به مهر دارد،
او راستی را دشمن است و راستی را به ستیزه می‌گیرد،
آنچه دردل و جان و اندیشه اهرمن است دروغ است و
ناراستی،

تاریکی است و تباهی،

اندیشه نابود کردن همه آفریده‌های نیکِ مزدا و تباه
کردن همه نمودهای زیبای آفریده مزدا *

با بیرون آمدن گردونه اهرمن از دل مرداب، مهر رنگ
می‌بازد و فروغ می‌گریزد و تاریکی همه جا را می‌پوشاند،

کله‌ها و شکوفه‌ها، این زادگان زیبای سپند مینو که تا
دمی پیش سادمانه می‌جهیدند و می‌گفتند و می‌خواندند
و می‌سرودند، با آمدن گردونه اهرمن غم‌زده و هراسیده
و دلمرده به سردابها و مغاکهای تاریک می‌گریزند و جهیدن
و خواندن و گفتن و سرودن از دست می‌نهند،

دیگر آنها می‌مانند و سرداب و مغاک و غم و دلمردگی

و پندارهای تیره که بر اندیشه و خرد آنها چیره می‌شود
و آشفتگی و درهمی و تاریکی و کسستگی که زندگی آنها
را فرامی‌گیرد.

کردونه اهرمن به‌راه می‌افتد.

دیوان زاده و پرورده اهرمن، ژولیده موی و گنده پا و
دل به کین و تشنه به خون، بر آفریده‌های نیک مسزدا
می‌تازند.

گلها را می‌شکنند،

شکوفه‌ها را می‌ریزند،

و رنگین‌کمان زیبای نشانه بهار را از آسمان به زیر
می‌کشانند،

رنگین‌کمان را در برابر شیون گلها و شکونه‌ها به زیر
پای خود می‌برند و کمان زیبا و رنگارنگ آن را می‌شکنند.

با مرگ رنگین‌کمان نشانه بهار، تندیس‌های زیبای
باغها فرومی‌ریزند،

دفترهای سپندساخته اندیشه‌های پاک از هم می‌گسلند و
می‌پاشند.

اپوشه دیو، دیو خشکی بر تشتر زیبا چیره می‌شود و
داس مرگ‌بر گیاهان و بر گلها و بر درختها و بر دامها
و بر ستورها می‌نهد.

دامها و ستورها می‌نالند و از تشنگی می‌افتند،

خروس سپیده دم که هر بامداد با بانگ خود مردمان را
به نیایش اهورای پاک فرامی‌خواند خاموشی می‌گیرد،

و با خاموشی خروس سپیده دم، نیایشها و سرودهای
اهورایی نیز خاموش می‌شود،

مردمان را نیایش به اهورا از یاد می‌رود و کرنش به

اهرم‌ن جای آن را می‌گیرد.

مهر از دل و راستی از زبان و گشادگی از چهره و خنده
از لب می‌رود و کین و دروغ و گرفتگی و غم بر دلها و
جانها می‌ریزد،

اهرم‌ن نابکار گردونه‌ خویش را همچنان در کشتزارهای
خشک شده و کاریزهای ویران و خرمنهای سوخته و خانه‌های
خاموش می‌راند و می‌خندد،

سپندمینوی پاک در کرانه‌ آسمان و در سرای سرود روشن
خود می‌گیرد،

اردویسور آناهیتای پاک، دختر آسمان و ابرها و دریاها
نیز بر خشکی زمین و ویرانش کاریزها اشک می‌ریزد،

و تشر زیبا نیز از غم در گوشه‌ آسمان دریای فراخکرت
کز می‌کند و روی از دیده‌ها می‌پوشاند.

ایزد سروش این گفت و به گفته‌ خود افزود: اینک کمان کنم که تو
راز خوابهای دوگانه‌ خود را دریافته باشی. در روان تو و در جهان
سایه‌های تو که یکدم تو را رها نمی‌کند و در جهان انباشته‌های روان
تو که آن را مرز و کرانه نیست و همه‌ یادمانها و خلندزیماندهای
تو و مردمان پیرامون تو و سرزمین تو، در درازنای تاریخ تا به امروز
و خلند چون و چند بوم زیست و گیتی پیرامون تو و خلند دیگر
بوم زیستها و کشورها و سرزمینها و از آن فراتر خلند کنش ستارگان
و ماه و خورشید و خلندی چون پدیدار شدن موش پری دمب‌دار در آن
نهفته است، دو گردونه در جنبش و چرخش و پوییش است، گردونه‌
سپندمینوی برآمده از روشنایی نمود سازگاری و سازندگی و آفرینندگی
و آزادگی و شادمانی و آرامش که نیروی شور زندگی تو است که اسب
سپید خورشید و آن فرشته‌ زیبا نماد و نشانه‌ آنست. فرشته‌ زیبا و

اسب سپید خورشید، نشانه و نماد شور زندگی نهفته در تن و روان تو است که پیوسته در جستجو و تکاپوی آنست که دوباره پای به میدان نهد و دستهای بسته تو را بکشاید و اندیشه و دل تو را دوباره به زندگی و شکوفایی و زایایی زندگی بپیوندد، و آن خوابگزار پلیدچهره و آن جنکل تاریک و آن مرداب و کزندگان زهرناک و آن اسب سیاه گر گرفته گلِ بداندام و آن غار تاریک نمور و زغ مرده و شب پره‌هایی که از آسمانه غار آویخته‌اند، از درون ته نشستهای روانی روزگار اژی‌دهاکی و ماران دوش او و خشکی و تهیدستی و دروغ و تاریکی برخاسته است و نماد و نشانه کشش مرگ‌در تو است. میان این دو کردونه در روان تو جنگ است و زندگی تو و اندیشه و منش و کنش و آماج تو، بسته به آن است که در روان تو، کدام کردونه چیره شود و تو را به زیر فرمان درآورد. و تو باید با یاری خرد و اندیشه و بسا روکردن به امشاسپندان " بهمن و اردیبهشت و شهریور و اسفند و خرداد و امرداد " ^{۳۷۳} اهرمن پلید و دیوان او را از روانت برانی و دلت را برای بازآمدن فرشته آماده سازی. و این بدان همانگونه که تو نیازمند و تشنه دیدن فرشته هستی، فرشته نیز خواهان دیدن تو و فرود آمدن به دل تو است. خوب بشنو و سخنان اردویسور آناهیتا ایزد بانوی باران را درباره بارش خود و زمینی که می‌خواهد به آن ببارد بشنو، سخنان این ایزد بانو همانند سخن و خواست آن فرشته است:

زمین خشک، خواهان و تشنه بارش من است و من نیز تشنه و خواهان باریدن هستم. آذرخش و تندر و غرشی که از دل ابرهای انبوه من برمی‌خیزد همه آوای تپیدنهای دل من برای باریدن است. به دنبال این تپیدنهاست که دل ابرهای من گشوده می‌شود و بار آنها به زمین می‌بارد.

۳۷۳. نیک اندیشی، راستی و پاکسی، خویشتنداری و هماهنگی، مهر و وارستگی و پارسایی، بالندگی و شکوفایی و خرمی، جاودانگی.

اما من خواهان باریدن به هر زمینی نیستم. من زمینی را دوست دارم که چون بر آن ببارم از آن گل و گیاه و سبزه بروید. من از شوره زار و از زمینهای سختی که در دل آنها هیچ تپش و جنبش و سہش و رویشی نیست سخت بیزارم. من زمینهایی را دوست دارم که خاک استوار و پابرجا داشته باشد که چون من بر آن باریدم بی درنگ با پرتو آفتاب به جنبش درآید و شکوفا گردد. زمینهای سستی که با وزش هر بادی خاکهایش به هرسو پراکنده می‌گردد، به دیده من بس بی‌ارج و بی‌بہاست. من از این زمینها بیزارم و از آنها دوری می‌گیرم. من زمینی را می‌خواهم که در آن مایه رویش باشد که چون من بر آن ببارم، دانه‌ای که بر آن افکنده می‌شود بروید و شکوفا گردد. من از زمینهایی که مایه رویش در آنها نیست و چون من و دانه بر آن افتادیم هردو از میان برمی‌خیزیم، بیزارم. من زمینهای بی‌خار را دوست دارم. من از زمینهایی که پراز خار و خشک باشد بیزارم. چون هنگامی که من بر این زمینها ببارم به جای آن که گل از آنها بروید، خشک و خار می‌روید. من از زمینهای کم ژرفا بیزارم زیرا در زمینهای کم ژرف، دانه و درخت نمی‌روید و اگر بروید دیری نمی‌پاید و می‌خشکد، تنها در زمینهای ژرف است که من می‌توانم ریشه‌ها را بدوانم و درختها را استوار دارم. من از زمینهای آمیخته و آلوده با ماده‌های ناجور که دانه را خوش نمی‌آید بیزارم و تنها زمینهای پاک و ناآلوده را می‌خواهم که بارش من در آنها سرسبزی و شکوفایی را پدید آورد. من خواهان و تشنه این گونه زمینهایم و هنگامی که چنین زمینهایی را یافتم بر آنها می‌بارم و هزاران هزار گل و سبزه و بر و میوه و گیاه و بوته و درخت در آنها می‌رویانم.

ایزد سروش گفت: فرشته را نیز با تو همین دلبستگی است. اگر تو نیز همانند آن زمینی کردی که ایزد بانوی آناهیتا خواهان آن است، فرشته نیز به تو روی می‌کند و برای این که تو چنین باشی برخیز و

آنچه را که می‌گویم بشنو و به خوبی بشنو *

من برخاستم و همراه ایزد سروش در باغ گشتم و به سخنان ایزد سروش گوش فرادادم. ایزد سروش در پای درخت بلوط کهنی ایستاد و گفت: این درخت را چگونه می‌بینی؟ من زیبایی شاخه‌ها و استواری و سختی تنه درخت را ستودم. ایزد سروش گفت: این درخت کهن با این شاخه‌های استوار و این تنه سخت چه اندازه ناتوان و چه اندازه بی‌زور است. من شکفت زده درخت کهن استوار و سخت و ایزد سروش را نگریستم و ایزد سروش به من گفت: این درخت کهن با این سختی و استواری و تنه و شاخه‌های سخت، ناتوان است و بسیار هم ناتوان است و ناتوانی آن برای آن است که توان رفتن و راه پیمودن و جنبیدن ندارد و به فرمان درخت بودن باید در يك جا بماند و از يك خاک بهره بگیرد و سرانجام در همان جایی که زاده شده است بیوسد و بشکند و بیفتد و در سراسر زندگی خود جز پیرامونش جای دیگر را نبیند و چیزی دیگر را نشناسد. و چه درد بزرگی است در يك جا بودن و تنها يك جا را دیدن و تنها يك جا را شناختن. و چه خوب است توان آزاد بودن و توان جنبیدن و پوییدن و رفتن و همه‌چیز را دیدن و همه‌چیز را شناختن و از همه‌چیز بهره گرفتن.

ایزد سروش آنگاه پیله‌ها را که در میان شاخه‌ها بسته شده بود و پروانه‌ای را که در هوا می‌پرید و روی شاخه‌ها می‌نشست به من نمود و گفت: این پروانه پیش از آن که بالیده شود و در بدنش بال بروید و این سان آزاد بر شاخه‌ها بیپرد، گرمی ناچیز در درون پیله بود. پیله بسته بود و تاریک بود و در آن هیچ چیزی نبود، نه روشنایی سپیده دم و نه رنگ ارغوانی آفتاب در پگاه و نه زیبایی گل و نه نسیم شامگاهی و نه چشمک ستارگان و نه تابش ماه و نه خوشی پرواز و نه رامش پس از پرواز. در آن پیله تنها يك چیز بود، تاریکی و بستگی. کرم در درون پیله جهان را همان تاریکی و همان بستگی می‌انکاشت و جنبش و اندیشه

او و پندار و خوشی و مرز زندگی و هستی و گذشته و آینده و آماج و امید و آرزوی او در مرز همان پيله بود. کرم با گذشت زمان بالید و در بدنش اندامی تازه رویید که با آن توانست روزی پوسته پيله را بدراند و درید و ناگهان برابر خود جهانی تازه دید. جهانی بس زیبا و دل انگیز. او نخست ترسید و سر را فروکشید و باز درون پيله خزید و باز در همان جا آرمید. اما فروغ خورشید که از سوراخ پيله به درون می تابید چشمها و تن او را نوازید و ترس را از دل او زدایید و او را به خود کشید. کرم آهسته پیش رفت و سر را بیرون کرد و باز هم جهانی زیبا فرا چشم خود دید و از زیباییهایی که دید چنان دل در سینه اش تپید که با فشار و کشی ناپیدا از جا جهید و به بیرون پرید و برای همیشه خود را از بند پيله و زندانی بودن در پيله رهانید. کرم پروانه شد و پای به جهان آزاد پروانگی نهاد، جهانی آزاد و پریدنی آزاد.

اینک به تو می گویم که زندگی دراز تو در روزگاراژی دهاکي و ترسی که در آن روزگار، از ماران دوش آن ستمگر بر دل و جان همه مردم و تو بود و تارهای برخاسته از کشش مرگ، اندیشه و خرد و دل و جان تو را بسته و در پيله کرده بود که این از بربستهای بزرگ زندگی است که منش و کنش و گفت و نوشت مردمان در يك هازمان با سنجهای بزرگ از چگونگی رازمان فرمانروا در آن هازمان پیروی می کند. در روزگار سازندگی جمشیدی پیش از منی کردن او که روزگار سازگاری و سازندگی بود روان تو و همه مردمان، ساخت سازگاری و آفرینندگی و رامش و شادمانی را داشت و چون اژی دهاک ستمگر آمد و آن رازمان هراسناک بر هازمان چیره شد، روانها نیز همان شد که اژی دهاک می ساخت. روانهای ترسیده و بسته در پيله رفته، و از آنجا که آدمی هرگز سرشت راستین خود را از دست نمی نهد، میان سرشت راستین و خرد سرشتی آدمی با پيله اژی دهاکي نبرد و ستیز پنهانی در گرفت. نبرد میان دو گردونه سپند مینو و انگره مینو و میان شور زندگی و کشش مرگ

که تو چون و چند آن را دیدی و نمود آن را دریافتی • اینک تو گرفتار
 نبرد این دو گردونه و دو نیرویی و تو باید دریابی که دیگر اژی دهاکی
 در میان نیست، آن ستمگر در غار دماوند به بند شده است و تو باید
 برخیزی و پیلۀ روانت را بدرانی و از آن بیرون آیی و چشم به آسمان
 بدوزی که باز دوباره گردونه سپند مینو و اسب سپید خورشید و آن
 فرشته زیبا را ببینی • تو پیله را پاره کن و از آن بیرون آی • به جای
 آن که مانند بوتیمار^{۳۷۴} کنار دریای زندگی بنشینی و بال به هم بمالی
 و بنالی، پای در دریا بگذار و خود را به خیزابهای دل انگیز دریا بسپار •
 بگذار باد دل انگیز در بادبان دل تو بپیچد و تو را به جلو براند • هیچ
 مترس و بادبان برافراز و پیش برو، پیش برو که در دریا هرچه هست،
 اگر زیر پای باشد مروارید است و بالا باشد آسمان بیکران و جلو باشد
 خیزابهای خروشان و کف آلود پیوسته • تو را در دریا، بن مایه های
 زیستن است • خودت را به دست خیزابها بسپار و سینهات را با سینه
 خیزابها آشنا کن و دستها و پاهایت را بکشا و بتکان و پیش برو •
 سرنوشت تو زیستن است و زیستن یعنی جنبش و آفرینش، اینک که
 این سرنوشت بر تو بار شده است پس فرمان آن را به دست گیر و با
 خیزابها آشنا شو و به پیش برو • در دریای زندگی، روزگار کودکی می آید
 با خوشیهای بی پایان آن و جوانی می آید با تب و تاب بیکران و پیری
 می آید با آرامش، پس از آن کرانه پدید می آید، کرانه خاموشی و پس
 از کرانه چیست؟ اینک تو بکوش که زیباییهای دریا را دریابی و
 از بن مایه ها و خوشیهای آن بهره بگیری، اندیشه به جهان پس از کرانه
 را برای جهان پس از کرانه بگذار و برای این که تواز پیلۀ پندارهایت
 بیرون آیی برو و پای آن دار قالی بنشین و بافتن آن قالی را بیاغاز که

۳۷۴ • غم خورک، مرغی سپید که در کنار آب می نشیند • می گویند باتشنگی آب نمی خورد
 مبادا آب کم شود •

مغز انسان بافنده است که اگر سرانگشتان بیکار بماند و به بافتن درنیاید، پندارش به بافتن می‌افتد، که سرانجام او را به پیله‌ای که بافته به بند می‌کشد. برو و پای دار قالی بنشین و پشم کوسفندها را بچین و بریس و رنگهای دلخواهت را از دل گیاهان بیرون آرواز آنچه پیرامون خود می‌بینی نگاره‌هایی بیافرین و به دار قالی کن. چون کار بافتن را آغازیدی، آنگاه خواهی دید که با هر رچی که بالا می‌بری تاری از تارهای پیلۀ روان تو گشوده می‌شود و هنوز قالی به‌پایان نرسیده که تو از پیله رها می‌کردی. و این بدان که مغز آدمی مانند آسیاب است که اگر دانه در آن نریزی و آرد از آن نگیری، سنگها، خود را می‌سایند و می‌خورند و به‌جای آرد، سنگ‌ریزه و سنگ‌خاکه از آن برمی‌آید. و تو با کره‌هایی که به تار و پود قالی می‌زنی و باخیشی که به زمین می‌کشی و درختی که در زمین می‌کاری و گیاهی که بر زمین می‌رویانی، دانه به آسیاب مغزت می‌ریزی و آسیاب مغز و روان و خودت را از تباه شدن و سنگ‌ریزه و سنگ‌خاکه شدن می‌رهانی. پس بپاخیز و با کوشش، نیروهای نهفته در روانت را که اینک همه درکنار پیلۀ پندارهای تو خفته‌اند بیدار کن و از هر یک کاری بزرگ‌بسا که روان و مغز و خرد و اندیشه آدمی را چنان نیرویی است که کوه را از جای می‌کند و دریا را به زیرپای درمی‌آورد و آسمان را نیز به زیر فرمان می‌کشانند و این رویداد بزرگ‌هنگامی پدید می‌آید که تو در تزند جنبش و پویش و آفرینش نهاده شوی و ببالی و بشکوفایی و به بر و میوه برسی. به رویدادهای پیرامون خود بنگر. هر بامداد، که خورشید برمی‌آید و آفتاب برمی‌تابد و سپاه تاریکی می‌گریزد، جنبش و پویش تازه و روز تازه و زندگی تازه می‌آغازد. بهار را نیز تازگی و شکوفایی ارمغان است. با وزش باد بهاری و بارش باران و دمیدن پرتو خورشید، زمین جان می‌گیرد و درخت می‌شکوفد و جانداران به تکاپوی زایش درمی‌آیند. جهان تازه می‌شود و همه چیز رنگ‌تازگی و برنایی می‌گیرد.

آدمی را نیز ساختار و سرشت زندگی چنین است. در هر دمی در آدمی جهانی می‌میرد و جهانی زنده و تازه می‌شود و زندگی آدمی از همین تازه شدن‌ها برمی‌خیزد و زمانی که نیروی تازه‌سازی در آدمی بمی‌رسد مرگ او نیز فرامی‌رسد و مرگ چیزی نیست جز پایان‌کنش تازه‌سازی و تازه‌پروری. سرشت و ساختار زندگی هازمانی آدمیان نیز برپایهٔ پوسیدن و تازه شدن است. در زندگی هازمانی مردمان، در هر گامه‌ای از زمان، ساختاری می‌رود و ساختار تازه‌ای می‌آید که این ساختار تازه باز جایش را به ساختار دیگری می‌دهد. جهان هستی و جهان مردمان، جهان مردن و زادن و جهان پوسیدگی و تازگی است. و تو باید به‌جای این که در پیلۀ تاریک خود به زندان باشی از پیله به‌در آیی و چنان کنی که پیوسته زندگی و پیرامون خویش را تازه گردانی. هر چه را که پوسیدگی و ماندگی و آرمستی است براندازی و آنچه را که تازه و نو و پوینده است برافرازی. و این بدان که تازه‌سازی در زندگی آدمی از راه خرد و اندیشه و دانش و کوشش و آفرینش برمی‌خیزد و همین هاست که پیشتازی و نوآوری و نوسازی را پدیدمی‌آورد. پس برخیز و با یاری ایزد چیستا، چراغ دانش را برافروز و در پرتو دانش، تابوت‌های اندیشه‌های مانده را بشکن و گهواره‌های اندیشه‌های نو را بجنبان که تابوت جای مرگ و گهواره آغازگاه زندگی است. تو می‌دانی و درآینده بیشتر خواهی دانست که یکی از پایه‌های باور مردم این سرزمین، باور داشتن به "سوشیانس"^{۳۷۵} است، تازه‌کننده‌ای که می‌آید و جهان را تازه می‌کند و می‌سازد و داد را بر جهان استوار می‌سازد. و می‌دانی که در این سرزمین هرکسی می‌کوشد که خود را پیرو سوشیانس سازد و خود را در راه تازه‌سازی بیندازد. بنابراین هرکسی می‌تواند برای خود سوشیانس باشد، پیشگام زندگی

و پیشاهنگ سازندگی • سوشیانس کسی است که با گِروِش و پیوستگی به فروغ و سپندمینو و راستی و زیبایی و تازگی و نوسازی، به ستیز با تاریکی و دروغ و زشتی و پلیدی و پوسیدگی برمی‌خیزد و جان تازه و خون تازه به زندگی خود و مردمان می‌بخشد • سوشیانس امید به زندگی و امید به پیروزی است • در دل يك شب تاریک، سوشیانس امید به فروزش ستاره بامدادی و برآمدن خورشید و تابش آفتاب و روشنایی است • در بیابانی خشک و بیکران و گرسنگی و تشنگی، امید به یافتن آب و درخت و سایه و زاد و توشه و سیرایی است • در زمستان سرد و بوران و یخبندان، امید به رسیدن بهار و گل و شکوفه و شکوفایی است • در زندان و بند و شکنجه و تاریکی، امید به رسیدن آزادی و آمدن پیک رهایی است • در دوزخ نیازمندی و تهیدستی و بینوایی، امید به شادکامی و فراخدستی و توانایی است • در گرداب شکست و سرافکنندگی و نگونبختی، امید به پیروزی و سرافرازی و والایی است • در خاموشی و تنهایی و دلمردگی، امید به جوش و خروش و دل‌افروزی و دل‌آرایی است • در کسستگی و نامهری و خانه خاموشی، امید به پیوستگی و مهر و گرمی و زایش و زایایی است • در گذرتلخ و سنکین و دل‌آزار روزگار اژی‌دهاک ستمگر تازی، نوید خروش آهنگرستم‌دیده و برخاستن و آمدن پهلوان ایرانی است • سوشیانس امید زندگان است • امید پیکارگران است • امید آنهایی است که در نبرد برای زیستن و بهزیستن یکدم نمی‌آسایند و پیوسته در راه بهزیستی و بهسازی و شکوفندگی و خرمی و سرسبزی و زیبایی می‌کوشند • امید آنهایی است که در دل خشک زمین در جستجوی چشمه آب زندگی‌زا و آفتاب زندگی‌بخشند • امید آنهایی است که در دل ویرانسی و ویرانگریها، دنبال سازه‌های سازنده هستند که آنها را بفراهمند و خانه و کاشانه نو بسازند • امید آنهایی است که به دنبال يك زمین لرزه ناگهانی که همه‌چیز را درهم کوبیده است و همه‌چیز را در پس ابرهای

درهم غبار و زیر توده‌های خاک و خاشاک نهان کرده، در اندیشه ساختن و پرداختن و آرایش و پیرایشند. آنها که زنشهای ناگهانی را درمی‌یابند و در زمانی که همه دلها و جانها مالا مال از درد و دریغ و نومیدی و رنج و بی‌پناهی است، سخن از فردا به میان می‌آورند، سخن از زندگی و شادمانی و دمیدن گل و سبزه. آنها خیزابهای تب‌آلود دردها و رنجها را می‌بینند و با سینه سپر کرده فولادین و با بازوان توانای آهنین و با اندیشه تابناک و زرین و با دلی استوار و مه‌رایین، به پیشباز خیزابها می‌روند و با پیکار و نبرد و تلاش و جوش و خروش خود، سرانجام خیزابها را درهم می‌شکنند و کشتی شکسته و بادبان دریده و درهم را به کرانه می‌رسانند. در درازنای پرنشیب و فراز زمان و در توفان و گردباد تاریخ و در نبرد پایان‌ناپذیر مردمان برای فرایزی و بهزیوی و برای شستن و روبیدن و زدودن ناپاکیها و پلیدیها و در نبرد تازه‌ها با پوسیده‌ها و زاینده‌ها با میرنده‌ها و راستیها با دروغها و نیکیها با بدیها و زیباییها با زشتیها، سوشیانس افزاننده درفش و برآورنده خروش و پیشتاز و پیشاهنگ نبرد است. سوشیانس بر بست تاریخ و زور تاریخ و دادمندی تاریخ است.

" پس آنگاه سوشیانس بدرآید و گیتی به آرزوی خود زنده کند، گیتی پیرنشدنی و نمردنی و نگنجدنی و نپوسیدنی و جاودان زنده و جاودان بالنده و کامروایی آور را،

پس جهانی فرمانبردار جاودانه راستی پدیدار گردد، دروغ دگرباره به همان جایی رانده شود که از آنجا برای رسانیدن گزند و آسیب به پرستندگان راستی و سرشت و هستی آنها آمده بود." ۳۷۶

و سوشیانس خواهد آمد ،
بی هیچ دودلی ،
از دل دریاچه کیانسیه^{۳۷۷} ،
سرزمین گرامی نیمروز ،
زادگاه ارجمند پهلوانان و آزادگان ،
به روزی که کرانه دریاچه سوت و کور است ،
هیچ آوایی و هیچ سرودی و هیچ جنبشی و هیچ نگاه
پرمهری در کنار دریاچه نیست .
سوشیانس خواهد آمد ،
با کولبار ارمغانهای تازه ،
از دل خیزابهای دریاچه سوشیانس پای به کرانه
می‌گذارد ،
و با آمدن خود همه‌جا را می‌فروزاند .
ماهیگیران خفته و خاموش به پیشباز سوشیانس خواهند
شد و آمدن او را گلریزان خواهند کرد ،
شادی همه کرانه و کلبه‌های همه ماهیگیران را خواهد
گرفت ،
و آوای خوش پایکوبی همه‌جا را پر خواهد کرد .
سوشیانس خواهد آمد ،
سوار بر اسب سپید خورشید ،
گردآلود و خسته از دل کرانه خاموش ،
از میان کوره راههای ناپیدا ،
گردآلود و خسته ، اما خندان و دل‌افروز .
شهر خاموش و تاریک به دیدن سوشیانس روشن خواهد

شد ،

فریادهای شادمانه همه‌جا را فرا خواهد گرفت .
 کودکان جامه‌های نو خود را خواهند پوشید ،
 زنان و دختران خود را خواهند آراست ،
 مردان اسبهای خود را بیرون خواهند کشید ،
 و همگان با فریادهای شادمانه به پیشباز سوشیانس
 خواهند شد .

سوشیانس خواهد آمد ،

از درون درختهای سربه‌هم داده دریا بار ،
 به‌هنگامی که در فروش خورشید همه‌چیز غمزده و خاموش
 است ،

سوشیانس می‌آید ،

و با دستهای پرتوانش همه نیها و شاخه‌ها و خارها و
 خشکها را کنار خواهد زد و راه را خواهد کشود .
 با دیدن سوشیانس ،

فریاد خوشی و شادمانی همه‌جا را فرا خواهد گرفت .
 به دیدن سوشیانس ،

دل‌های تنگ‌گرفته و چهره‌های غمزده و دژم‌کشوده خواهد
 شد .

سوشیانس غم از دل‌ها خواهد سترد ،

غبار از چهره‌ها خواهد گرفت ،

و به شهر غمزده جان تازه خواهد داد ،
 شهری که مردمانش ،

به جای مهر ، کین به دل دارند ،

به‌جای خنده ، می‌گیرند ،

به‌جای دوستی ، دشمنی می‌ورزند ،

به جای زیبایی، به زشتی می‌گرایند،
به جای خوشی رنج می‌برند،
به جای زندگی به مرگ می‌اندیشند،
به جای روشنایی به تاریکی رومی‌کنند،
به جای بهار و سبزه و گل به زمستان و سرما و یخبندان
دل می‌بندند،

به جای کام‌گیری از زندگی خود را می‌آزارند،
به جای دلیری به ترس و آنچه ترسناک است می‌آویزند،
به جای بازی و جشن و شادی می‌کزند و گوشه می‌گیرند،
و به جای زنده ماندن می‌میرند.
سوشیانس خواهد آمد،

و با آمدنش آدمیان از جهان دروند در خواهند آمد،
و در پرتو امشاسپندان بهمن و اردیبهشت و شهریور
و اسفند و خرداد و مرداد زندگی تازه خواهند یافت.
بهمن روانها را تابناک خواهد کرد و رستگاری خواهد
آورد،

و روان و اندیشه مردمان برای بالندگی و شکوفایی و
زیایی آماده خواهد شد،

چون خورشیدانندیشه نیک در مردمان دمیدن گرفت، فروغ
اردیبهشت بر دلها و جانها خواهد نشست،
اندیشه‌ها با گفتارها و گفتارها با کردارها هماهنگد و
همسو خواهد شد و روانها بسامان و کردارها بهنجار خواهد
شد.

پس از آن آدمی پای به جهان شهریور خواهد نهاد.
جهانی که همه نیروهای نیک روانی به پویش و بالش
در خواهند آمد،

اما به‌گونه هماهنگ و درست،
 به‌گونه‌ای که هیچ نیرویی بر نیروی دیگر چیرگی
 نکیرد و هیچ خواست و سهشی بر دیگری پیشی نجوید،
 و از همین جاست که،
 رامش و سنکینی و آسودگی بر روانها و اندیشه‌ها و
 کردارها و گفتارها پرتو خواهدافکند،
 از شهریور، اسفند پدیدار خواهدشد،
 و اسفند جهان مهر است،
 مهر به‌همه‌چیز و همه‌کس،
 مهر به هرچه نیکی و زیبایی است،
 به همه آفریده‌ها و به همه چیزهایی که جهان را
 می‌پرورانند و می‌آرایند و می‌سازند،
 هنگامی که فروغ مهر دلها را تابان ساخت،
 جهان و زندگی برای آدمیان جهان خورشیدسانی خواهد
 شد که در آن جز خوشی و آسودگی و دوستی و برادری
 و برابری چیزی دگر نخواهد بود،
 پس از اسفند جهان خرداد است،
 جهان اردویسور آناهیتا،
 جهان تشتر زیبا،
 جهان بارش و آفرینش و زایش،
 جهان پاکی و بی‌آلشی و وارستگی و جهان خرمی و
 رسایی و شکوفایی،
 این جهان، جهانی است زیبا و دلکش که خوشی و
 شکوفندگی آن چونان بهار است،
 اما بهار جاودان،
 بهار امرداد که کامه پس از خرداد است،

و آن گامه‌ای است که مردمان برای همیشه پای به
شهرستان فروغ جاودان می‌نهند،
شهرستانی که در آن از تاریکی و رنج و غم و اندوه و
ترس و گرفتگی و آزار و بیداد نشانی نیست،
شهرستان فروغ‌مند و زیبا و دلکش،
شهرستان نیکویی،
شهرستان اندیشه نیک و گفتار نیک و کردار نیک،
شهرستانی که در آن برای همیشه،
فروغ بر تاریکی،
زیبایی بر زشتی،
نیکی بر بدی،
سپن‌تامن بر اهرمن،
و داد بر بیداد چیره شده است.

در پای کوه روی چمنی و کنار آبی و زیر درختی نشسته بودم. باد
خنگی می‌وزید و لای شاخه درختها می‌پیچید و خش خشی بس خوش
برمی‌انگیخت. آوای پرندگان و از هر درختی آوایی برمی‌خاست. هر
درختی را نوایی بود و هرکلی را رنگی. من چشم به دریای زیبای
گیتی دوخته و در اندیشه‌های دور و دراز خودم بودم. یاد روزگارهای
شوم زندگی از بی‌دهاکی، رویدادهای تلخ و گزنده آن زمان، آمدن فرشته
و اسب سپید خورشید ر آن انگیزشهای زیبای پس از دیدن فرشته و
به دنبال آن، گفته‌های آن خواب‌گزار و آن خواب‌هراس انگیز و آمدن
ایزد سروش و گفته‌های ایزد سروش. من فرورفته در اندیشه‌ها و
پندارهای خود و چشم دوخته به بوته‌های ریواسی که سراسر دامنه کوه
را پوشانده بود، ناگهان به دیده‌ام چنین آمد که بوته‌های ریواس که

در برابر وزش نسیم آهسته به سوی آفرینش انسان گام برمی داشتند هر يك بالیدند و بزرگ شدند و چون اندازه آنها به اندازه يك انسان رسید، چهر آنها نیز دگرگون شد و يك جفت از بوته های ریواس^{۳۷۸} به چهر مشيك و مشيانك درآمد. ایزد نئیریوسنگ و امشاسپند سپنتا آرمئیتی را نیز دیدم که در کنار بوته های ریواس ایستاده اند و آن را پاسداری و نگهبانی می کنند و خورشید نیز می تابد که بوته ریواس را پاك کند و برویاند.

آه ! که بوته ریواس چه زیبا شده بود. گویی مشيك و مشيانك هردو در پانزده سالگی بودند. موهای زیبای مشيانك در بالاترین مرز زیبایی روی شانه های مرمرینش ریخته شده بود. چهره مشيانك مانند خورشیدی که از آسمان می تابید می درخشید و خنده شیرین او همانند چشمك ستاره زهره می درخشید. از نگاه مشيانك دریایی زیبایی و نرمی بیرون می ریخت که گویی همین نگاه بود که مانند پرتو آفتاب به گیتی جان داده بود و آن همه زیبایی را به گیتی بخشیده بود.

من همچنان که چشم به مشيك و مشيانك دوخته بودم ناگهان دلم لرزید و باز جوش و خروشی آن را فراگرفت. همان جوش و خروشی که برای نخستین بار با دیدن فرشته دلم را گرفته بود. شگفتا! چه می دیدم. اسب سپید خورشید را، آری اسب سپید خورشید را دیدم که در کنار مشيانك ایستاده است و باز دیدم که مشيانك همان فرشته زیبای من است و آن که در کنار او ایستاده من هستم. مشيك منم و مشيانك فرشته است. اما میان من و مشيانك هیچ سخنی نیست. هردو در کنار هم هستیم و هردو خاموشیم. گویی زبانی برای سخن گفتن نداریم و یا هیچ چیزی نداریم که سخن را از آنجا بیانیم. نگاهمان باهم دریایی سخن می گوید و هزار راز و هزار انگیزه و هزار سہش را به هم

۳۷۸ در باور ایرانی سرچشمه آفرینش انسان بوته ریواس بوده است.

می‌رساند، اما زبان از سخن گفتن درمانده و مانند يك تکه یخ در دهان مانده است. نه مرا توان سخن گفتن با مشیانك است و نه مشیانك را توان سخن گفتن با من. ایزد نئیریوسنگ این خاموشی ما را می‌بیند و چیزی نمی‌گوید. سرانجام من که از این خاموشی به‌جان آمده بودم و می‌خواستم به‌جای يك زبان هزار زبان داشته باشم و با هزار زبان دریایی واژه را به رشته سخن درآورم و در ستایش مشیانك به پای او بریزم و توان گفتن يك واژه را هم نداشتم و درآرزوی شکستن این خاموشی می‌سوختم، روی به ایزد نئیریوسنگ کردم و گفتم:

" ای پيك ایزدی و ای مایهٔ یانیش^{۳۷۹} خدایی‌وای آورندهٔ پیام مزدا، تو که در جهان پسین یاور روانهای دردمندی و روانهای پاکان و پارسایان را به‌سرای روشن مزدا و به فروغ جاودانه می‌رسانی، ای تو که هنگام تازش اهرمن به زمین و گسترش بیماریها که برخاسته از زشتی اهرمن است با یاری ائیریامن، ایزد درمان‌بخشی و تندرستی، نود و نه هزار و نه صد و نود و نه بیماری را که اهرمن در زمین پراکنده نابود می‌سازی.^{۳۸۰} " ای که همراه با گردونهٔ مهر و همراه با ایزد سروش چالاک خوش اندام به زمین می‌آیی تا بزهکاران را به کیفر برسانی، ای که به گاه سپند، روشنایی بخش پرستشگاهها و مهربانان مردمان می‌گرددی، و ای که در آینده گُشناب زرتشت را به ایزد آناهیتا خواهی سپرد تا در دریاچهٔ کیانسیه برای آمدن سوشیانس نگاهداری کند، ای که در هزارهٔ اوْشیدر همراه با ایزد سروش، گرشاسب را برای فروکوبیدن اژی دهاك

از خواب دراز برمی خیزانی * " ۳۸۱

ای ایزدی که همراه با پرتو خورشید مرا و مشیانك را آفریده‌ای *
 به آفریده‌های خویش بنگر که چسان خاموش و سرد کنارهم ایستاده‌اند،
 نه این را با او سخنی است و نه او را با این گفتگویی * دل هردو گرم
 و تپنده است و زبان هردو سرد و یخ زده و خاموش و همه‌جا خاموش
 است * کوه خاموش است و زندگی گیاهی بی جوش و خروش برکوه فرمان
 می‌راند * ای پیک خدایی که زندگی گیاهی ریواسی را به زندگی آدمی
 فراگرداندی، پیش آی و یاریم کن و کاری کن که این خاموشی در میان من
 و مشیانك از میان برخیزد و خاموشی کوهستان نیز شکسته شود که مرا
 دیگر تاب کشیدن بار این خاموشی و سردی نیست *

چون من این سخنان را گفتم، ایزد نئیریوسنگد گفت: سخنانست را
 شنیدم و برای این که به سخن گفتن در آیی برخیز و به کنار آن جویبار
 برو و نیی را بچین و بیاور * من رفتم و نیی را چیدم و ایزد
 نئیریوسنگد با دیدن نی گفت: زمانی که مزدا اهورای پاک جهان را
 آفرید جهان نخست به چهر پیکری بی جان بود، آنگاه خنیاگر هستی
 که همان مزدا اهورا است از دم خویش بر پیکر بی جان هستی دمید
 و هستی دادی جان شد * و این را بدان که در هر نمود هستی پاره‌ای
 از دم نخستین خنیاگر هستی هست و تو باید بکوشی آن دم را بیابی
 و بنوازی و تو اگر راه دمیدن بر این نی را بیابی آن نوارا خواهی یافت
 و چون آن نسوا را یافتی و نواختی، پیام دل خود را به مشیانك
 می‌رسانی و مشیانك پیام دل تو را می‌شنود و زبان شیرینش که
 شیرینترین زبانها و شیرینترین پدیده‌ای است که در هستی آفریده شده
 است پیام دل تو را پاسخ خواهد گفت * اما نواختن نی و پیدا کردن
 آن نوای بنیادین هستی کاری آسان نیست * در روزگار روشنایی آوند^{۳۸۲}

که جهان زیر فرمان اوند روشنایی و مزدا بود، آن نوا در همه چیز بود و به آسانی خود را می نمود، اما از هنگام تازش اهرمن و در ن او به جهان روشنایی و آمیخته شدن روشنایی و تاریکی، آن نوای هستی هم به بند تاریکی گرفتار آمد. اما روشنایی گوهر است و تاریکی نمود^{۳۸۳} روشنایی جاودانه است و از قراتوم^{۳۸۴} برخاسته و تا ابد روشنایی خواهد بود، اما تاریکی نمود است و تنها با تازش اهرمن پدیدار شده است و روزی خواهد رسید که روشنایی باز بر تاریکی چیره خواهد شد و باز روشنایی فرمانروای اوند و بی مرز و بی کرانه جهان خواهد شد و دم نخستین هستی که خنیای شور زندگی است، بی هیچ بندی در هر باره هستی نواخته خواهد شد. اینک برای این که تو این دم را بیایی، باید در این نیی که در دست داری بدمی و آن را بنوازی و با دمیدن و نواختن، بهر تاریکی را که درنی نهفته است برانی تابهر روشن آن که همان دم نخستین و خنیای زیبای هستی است نمایان گردد، تا تو با آن بتوانی پیام خود را به مشیانک زیبا برسانی. پس برخیز و به پای کوه دماوند برو و با هر زوری که داری و تا آنجا که می توانی در این نی بدم و آن را بنواز.

من به کوه دماوند رفتم و زیر درختی و کنار نیزاری نشستم و دمیدن بر نی و نواختن را آغازیدم. از شنیدن نوای نی من که بس ناهنجار و زشت و خراشنده بود همه مرغان و پرندگان پریدند و رفتند و من ماندم و نوای نخراشیده نی ام. من می نواختم و همراه با نواختنم دیدم که دودی سیاه و بدبوی از دهانه کوه دماوند بالا کشید و دهانه دماوند در تیرگی و تاریکی فرورفت. من در میان تاریکی، چهره ها و نمودهای بس زشت و دل آزاری را دیدم. توفش ماران دوش ازی دهاک را به هنگام

گرسنگی، خشم خونبار را با چهرهٔ دژم و سرخ شده و خوی کرده و چشمهای بدنگاه و بدخواه و انباشته از زبانهای سوزنده و رنج زار، مردمانی که با فرمان دیو خشم خونبار از پیکر آدمی بیرون شده بودند و به پیکر جانوری پلید و بدچهره با پوزهٔ گرگ و اندام مار شبیبا درآمده بودند، با دیدگانی کور که پردهٔ سیاهی بر دیدگانش افتاده بود و بینایی را از آنها گرفته بود، و دلی از سنگ خارا که از درون سینهٔ آنها بیرون زده بود، و با زبانی چون نیش مار، گزنده و تند و سخت و دل آزار و با مغز و خردی تاریک و کنشی با آغازی دیوانه وار و پایانی دریغ آمیز. دوزخی سوزان که آن را کرانه و پایان نبود. روانهایی را دیدم توفنده و خروشنده با پیکرهایی زشت و پلید و با کردنهای افراخته، خوداندیش و کژپندار با فزون کویبها و یاوه کویبها و سست کویبهای دل آزار. خشم خونبار و آتش و دود و خاکستر و جهش و توفش. گرسنگی و بی تابی و نا آرامی روانهای بی بها و بی ارج و سبکی چون پرکاه که با وزش هر نسیمی به جایی برده می شد و به زیر پای افکنده می شد. آوای چکاچاک شمشیرها را شنیدم و خونهایی که از تنها روان بود و به دنبال زدنهای و کشتنهای، سوختنهای و ویران کردنهای و بردنهای و ربودنهای. آتشی که از آسمان می بارید و مرکهای شومی که در زمین می آفرید. در سیاهچالی، با هوایی زهرآلود، فریادهای دردناکی را شنیدم، به دنبال زنشهای سخت و رنجبار. کندمزارها را سوخته دیدم، درختها و گلها و خانههای برافتاده و برافکنده، دستیازی و تاراج و فزون جویی، دیوانگی و خشم و کین، رشک و آشوب. بیداد و ستم، لاف و گزاف بی خردانه، گرسنگی و تشنگی، درماندگی و پریشانی و سرافکنندگی و تنهایی و خاموشی.

من همچنان می نواختم و از دهانهٔ غار ازی دهاک دود سیاه بویناک بیرون می آمد و این نمودها برابر من نمایان می گشت، و شگفتا که هرچه من می نواختم دود دهانهٔ دماوند کمرنگ و روان و دل من سبکتر

و نوای نی بهتر می‌شد. سرانجام زمانی رسید که هنگامی که من درنی دمیدم دریافتم که گویا آهنگ خوشی از نی بیرون می‌آید که همانند ترانه و سرودهایی بود که شنیده بودم. با نواختن این آهنگ، سرودی نیز به یادم آمد که آن را نواختم. گویی سرود مانند ریسمانی به بدنه خاری که در دل دماوند رسته بود بند شد و آن را تکان داد و از ریشه کند و بیرون آورد و دود دهانه دماوند نیز پایان گرفت. من نی را به زمین نهادم و چون برخاستم دیدم که اندامم راست و گردنم افراشته و سینه‌ام فراخ و مغز روشن و پیها و روانم آرام و دلم خوش گردیده است. با یک خوشی تازه که دلم را گرفته بود در کنار نیزار گام زدم و دوباره نی را به لب بردم و نواختم که آهنگ خوشی از آن برخاست. هرچه آهنگ را بیشتر نواختم دریافتم که با خودم بیشتر یکی می‌شوم، با خودم و با پیرامون و با خدایم، با خورشید و مهر که دیگر برایم خشنک و دژم چهره و کینه توز نبودند. میان من و جهان پیرامون و خدا و هرچه در روان و دل من بود یک یگانگی تازه پدید آمده بود. در این زمان به پیرامون خود نکریستم و مشیانک را کنار خود دیدم. مشیانک به من خندید. چه خنده شیرینی که تا آن روز هرگز هیچ نمودی را چنان شیرین و دل‌انگیز و مهربان ندیده بودم. مشیانک نی را از دست من گرفت و به لب زیبایش که در زیبایی همانند نداشت و از هر گلی در جهان زیباتر بود نهاد و در آن دمید و آهنگی بس دلنشین از آن بیرون آورد. آهنگی چنان دلنشین که جان و دل و روان مرا در دریای بیکرانی از خوشی فروبرد. ناکهان آن دیواره آهنگین سرد و خاموشی که میان من و مشیانک بود فرو ریخت. من روبه مشیانک کردم و به او سخنی گفتم و او مرواریدهای واژگانش را به هم آمیخت و سخنی گفت که تا آن زمان هیچ نوا و آوایی آن چنان گوش و جان و دلم را ننواخته بود. من دست در دست مشیانک نهادم و در کنار دره‌ای که به آبشاری می‌پیوست به راه افتادیم. همه جهان به جوشش درآمده بود

و همه جهان به تماشای مشیانك و زیبایی بیکران او برخاسته بود. مشیانك گام برمی‌داشت و فرشتگان آسمان به پیشباز او کنار رودخانه ایستاده بودند و نواهای زیبای خود را در ستایش و درود به مشیانك سرداده بودند.

شادمان و سبک به خانه و کشتزارم بازگشتم. در رسیدن زیر يك فرمان ناپیدا جاروب را برداشتم و همه‌جا را جاروب کردم و جلوی لانه کبوترها را که از کبوتر تهی شده بود شستم و روبیدم. به پهست دامها رفتم و هرچه آخال بود بیرون بردم، زیر دامها را پاک کردم و شستم و دوباره با مهربانی آنها را نواختم و خوراک تازه جلوی آنها ریختم، دامها که مهربانی مرا دریافته بودند غریدند و با خوشی خوردن را آغازیدند. به باغچه رفتم و بیلچه را به دست گرفتم و گیاهان هرز را چیدم و از ریشه کندم. به کاریز رفتم و کاریز را لای روبیدم و آب آن را به پای درختها بردم و درختها را آب دادم. ورزها را از پهست بیرون کشیدم و به خیش بستم و زمینهای سفت بی شخم را شخمیدم و همه گیاهان هرز را بیرون بردم. درختها را هرس کردم و خانه را نیز سامانیدم و هرچه آخال و پلیدی و خاکروبه بود از خانه بیرون بردم. همه‌جا را آراستم و دوباره کار را آغازیدم و سرانجام آنچه را که می‌باید ببینم و چشم به راه آن بودم و در آرزوی رسیدن به آن می‌سوختم دیدم.

بامداد به جلوی لانه تهی کبوترها رفته بودم. نمی‌دانم چه شد که بر آن شدم که جلوی لانه کبوترها دانه بریزم و ریختم و هنوز چیزی نگذشته بود که تك کبوتری که در هوا می‌چرخید پایین پرید و روی دیوار نشست و به پایین سرک کشید و پس از چندبار اینجا و آنجا پریدن. پرید و روی زمین نشست و با شتاب برچیدن دانه را آغازید. پس از آن کبوتری دیگر نمایان شد و کبوتری دیگر و ناگهان من کبوتر

سپید خودم را شناختم. همان کبوتری که يك دست سپید بود و جهانی زیبایی و دل انگیزی در آن بود. کبوتر آمد و گویی مرا می شناسد، پایین پای من آمد و بغبغوی زیبایش را سرداد و دانه برچید. کبوتر سپید پرید و به هوا رفت و چند بار دور لانه چرخید و هنوز چیزی نگذشته بود که يك گله کبوتر که در هوا می چرخیدند به سوی کبوتر رفتند و با آن همراه شدند و پس از آن تك تك به پایین پریدند و روی دیوار نشستند و با کشیدن سرك به پایین پریدند و روی زمین نشستند و دانه ها را برچیدند. شگفتا! شگفتا! کبوتران خودم بودند. کبوترانی که دیرگاهی بود رفته بودند و دیگر آوای بغبغوی آنها و نوازشهای مهرورزانه آنها را نشنیده و ندیده بودم. کبوترها با نزدیک شدن فروش خورشید پریدند و به لانه رفتند و من در لانه را بستم، همه کبوتران من آمده بودند. باغ تروتازه شده بود و پرندگان خوش آواز هم بازگشته بودند و سرانجام آن تك زمان خوش که زندگی و جانم را تکانید و روانم را در دریایی از خوشی فرو برد رسید. سرم پایین بود و در اندیشه های خودم بودم. از بالای بام آوای بغبغوی يك جفت کبوتر برخاست. سرم را بلند کردم و او را دیدم. فرشته را، فرشته را، کبوتر ماده ای که جفت نر گرد او می چرخید و بغبغو می کرد ناگهان به چهر يك فرشته كوچك درآمد و سپس چهر قوی سپید به خود گرفت و با آوای دلکش شیهه آسبی که برخاست به چهر خود فرشته درآمد، همان فرشته زیبای من، سوار بر اسب سپید خورشید. فرشته با دیدن من خندید و به پایین آمد و من با همان سہشی که برای نخستین بار او را دیده بودم نزدیک رفتم و دست روی بال نرم و سپید آن گذاشتم. فرشته باز با همان مهر و شیرینی و آن خنده و نگاهی که همه زیباییهای جهان در آن ریخته شده بود دست مرا گرفت و نگاهش را به من دوخت. آن نگاه نرم و شیرین و زیبا که از آن نرمتر و شیرینتر و زیباتر در جهان آفریده ای آفریده نشده بود. لبهای فرشته چنان زیبا و چنان دل انگیز

بود که کویی همه کلبرکهای جهان را چیده بودند و از چکیده همه آنها رنگدلبهای او را ساخته بودند. کونه‌های فرشته به زیبایی سینه‌قو و به دل انگیزی نگاه کبوتر و به نرمی و نازکی شبنم چکیده بر کلبرگ‌کل بود. آه! که فرشته چه زیبا بود، چه زیبا، چه زیبا. در آن زمان دل من دریایی شده بود که تنها در آن یک چیز بود، تنهایک چیز، فرشته و مهر بی پایان او. دل من آسمان شده بود، آسمان بیکرانه که تنها در آن یک چیز می‌درخشید، خورشید مهر فرشته و تنها مهر او، دل من ابری شده بود، ابری پر بار از باران مهر فرشته که باران آن هرگز پایانی نداشت. دل من کوهی شده بود با هزار رشته و هزار چشمه، که از هر چشمه تنها یک چیز می‌جوشید، مهر فرشته. من پس از روزگار دراز آوای شیرین فرشته را شنیدم و شگفتا که توانستم با او سخن بگویم. از فرشته پرسیدم: ای زیباترین زیباها و ای دل انگیزترین آفریده هستی و ای گل زیبای آفرینش و ای خورشید درخشان روز و ماه تابان شب و ای نسیم بامداد بهاری و شکوفه باران اردیبهشت، نام تو چیست؟ کیستی و از کجایی و آمدن و رفتن تو در زندگی من از چه بود؟ به من بگوی که دیگر مرا بی تو یارای زندگی کردن نیست و این بار اگر بروی و باز نیایی و مرا در دریای غم دوری خود بیفکنی دیگر منی در میان نخواهد بود و من برای همیشه راه به جهان خاموشی و سردی و تاریکی خواهم برد. فرشته خندید. باز با همان دلکشی و زیبایی، آنگاه لبان چون برگدگلش را کشود و گفت: چون تو دل به من داری و می‌دانم که این دلدادگیت راستین است و در آن خردیزی دروغ و دورویی و دوگویی نیست و می‌دانم که دوری من بر تو چه می‌کند و دیدار من چگونه تو را به آسمان مهر و جوشش دل می‌رساند خود را به تو می‌شناسانم. پس بشنو و به درستی بشنو و آنچه می‌گویم به خوبی به یاد بسپار. من پیک خورشیدم، فرستاده جهان روشنایی و دختر آبها و دوشیزه دریاها، ایزد بانوی آب، تشر باران‌زا و امشاسپند سپنتا آرمئیتی، نگهبان

زمین و شور زندگی زمین و زمینیان، من از سوی مزدای پاک آمده‌ام،
 من مهبانوی شهرستان نیکویی^{۳۸۵} هستم* و تو باید برای شناختن من،
 شهرستان نیکویی را بشناسی* همان شهرستان زیبایی که پیش از تازش
 اهرمن بر زمین و بردلها و روانهای زمینیان، باشندگان هستی در آن
 می‌زیستند و امروز شما زمینیان هرروز و هرشب در آفرینگانهای خود
 درباره آن شهرستان سخن می‌گویید و آرزوی خود را برای دوباره
 رفتن به آن باز می‌نمایید* در نهاد همه شما زمینیان، یاد روزگار
 زندگی در شهرستان نیکویی هست و همه شما در بن، شهروند شهرستان
 نیکویی هستید و همه ویژگیهای شهروندی آن شهرستان را دارید و
 همه می‌خواهید براهرمن چیره شوید و دوباره به آن شهرستان شوید*
 اهرمن و دیوان او با جنگدافزارهای پلید خود در برابر شما ایستاده‌اند
 و شما را از رفتن به شهرستان نیکویی باز می‌دارند* تو در روزگار
 سازگاری و سازندگی شهرستان نیکویی را شناختی و مزه شیرین و رامش
 و شادمانی و ابیمی را دریافتی و دیدی چگونه اهرمن زندگی خوش شما
 را برنتابید و دیو خودپسندی تازید و آن رویدادهای شوم پدید آمد*
 من در همه آن روزهای شوم که تو آفرینگانهایت را می‌خواندی و در غم
 دوری شهرستان نیکویی و در روزهایی که در غم دوری من، بسه دل
 می‌گریستی، سرشکهای تو را می‌دیدم و غمت را در می‌یافتم و چون می‌دیدم
 که تو برستی با اهرمن در جنگی و با دیوان او که از هزار راه بسه
 دلها می‌تازند، می‌رزمی مهر تو در دلم نشست و سرانجام پس از فراز
 و نشیب بسیار نزد تو آمدم* تو چرا نزد آن خوابگزار پلید رفتی و چرا
 سخن آن پلید را شنیدی* مگر تو نمی‌دانستی که در جهان از آوای مهر
 هیچ آوایی خوشتر نیست و در زیر گنبد گردون هیچ یادگاری به شیرینی

۳۸۵ مدینه فاضله - به شهرستان نیکویی علم زد همه ترتیب عالم را بهم زد

" کلشن راز شبستری "

و دلپذیری مهر نیست • مگر تو نمی‌دانستی که پیش از آفرینش هستی، نخست زموده^{۳۸۶} مهر بود و سپس هستی آفریده شد و نمی‌دانستی که فرشتگان آسمان در آغاز مهر نداشتند و هستی خاموش بود و پس از آن که مهر در دل مشیک و مشیانك نشست، غوغای جنبش و زندگی جهان را فراگرفت • مگر تو نمی‌دانستی که بدون مهر، دل مردمان زمین تیره و آزارنده است و چهره آنها دژم و گرفته و رفتارشان سخت و تند و زندگیشان سرد و خاموش، و تنها زمانی یخ سردی در دلها آب می‌گردد و چهره دژم مردم گشوده می‌شود و رفتارشان به نرمی می‌گراید که مهر بر دل آنها بنشیند • تو اینها را می‌دانستی و آنگاه پس از آمدن من به خوابت، باز نزد آن خوابگزار رفتی • تو با دیدن چهره دژم و پلید و هراسناك او باید می‌دانستی که در دل او جز دشمنی و کین و بیزاری از همه زیباییها و نیکیها چیزی دیگر نیست، تو سخن او را شنیدی و از این که من به خواب تو آمده‌ام ترس بردل تو نشست • آن خوابهای هراسناکی که تو دیدی همه کیفر تو برای رفتن به نزد خوابگزار و شنیدن سخنان او و ترس تو از دیدن من بود • اینك که دیگر با کیفری که دیدی آگاه شده‌ای و با راهی که ایزد نئیریوسنگ بر تو نمود و تو با نوای نی توانستی ریماشهای روانی خود را بگدازی و همه آنها را از روانت بیرون کنی باز من نزد تو آمده‌ام، که اگر يك خریدیز از آن ریماشها در دلت مانده بود من هرگز نزد تو نمی‌آمدم • نشستگاه من تنها دلهای پاک و روانهای آرام است • دلهایی به پاکی برف و روانهایی به سپیدی برف • اینك برخیز و آن آفرینگان " هفتسن یشت " را بخوان که در آن آفرینگان که تو هر بامداد می‌خوانی گوشه‌هایی از شهرستان نیکویی نموده شده است •

بزرگ و نیک و پیروزگر باد مینوی هفت امشاسپند . به
 خشنودی اهورامزدا . آشْمُ اهُو^{۳۸۷} می ستاییم:
 اهورامزدای فروغمند و پرشکوه را . امشاسپندان را ،
 نیک اندیشی را ، آشتی پیروزگر را ، اهورا را که
 نگاهدارنده همه آفریدگان است . خرد سرشتی مزدا داده
 را ، خرد دریافتنی خدا داده را ، راستی و پاکی بهترین
 زیبا را ، سرود آرزو شده پرتوان مزدا داده را ، سرودهای
 نیک و پاک دیرپای مزداداده را ، خویشنداری را ، فلزها
 را ، دستگیری بینوایان را ، وارستگی نیک را ، رادی نیک
 و پاک و دیرپای مزدا داده را ، پاکی راست را ، خرمی و
 رسایی سرآمد را ، گله و رمه و کشتزار گندم و دانه های
 سودبخش و گوگرد^{۳۸۸} پرتوان و خداداده را . مهرپیوندگار
 جان و رامش بخش روان و توانایی بخش تن را ، راستی
 و پاکی برترین و آذر ، بهترین آفریده اهورا را . اهورای
 والا را ، سرچشمه آبها را ، آبهای مزداداده را ، فروهر
 پاکان را ، زنان دارنده فرزندان بسیار و خاندان نیک و
 نیرومند و نیک پیکر و نیکروی را ، پیروزی اهوراداده
 را ، پیروزی برفرزنده را ، سرش پاک پارسای پیروزگر
 جهان افزا را ، دادگری راست را ، راستی جهان افزای
 و جهان ساز را .

من هفتن یشت را خواندم و فرشته که آن را شنید با نگاهش که
 به زیبایی شبم بهاری بود مرا نوازد و آنگاه آرام آرام برخاست و
 سوار بزاسب سپید خورشید شد و همزمان که دستهای سپید مرمینش

۳۸۷ . راستی بهترین است . از سرودهای بنیادین زرتشتی

۳۸۸ . درختی در دریای فراخکرت که همه درختها و گیاهان از آن برخاسته اند .

را در هوا به آرامی تکان می‌داد و مرا بدرود می‌گفت به آسمان شد و به ابرهای ارغوانی پیوست و از دیده من پنهان شد.

باز ایزد نئیریوسنگ نزد آمد و از این که آوای نی را از آن نخراشیدگی نخستین به نواختن آهنگی دلنشین رسانده‌ام خشنود شد و به من گفت: می‌دانی این آوای نی از چیست؟ آنچه در این نی به نوا درمی‌آید، نوای هستی و شور مهر و آهنگ گسیل و هنجش و اندرکنش هستی است. چیزی که همه پاره‌ها و خردیزها و نمودهای هستی را بهم می‌پیوندد و هستی برخاسته از آن است. و این بدان که شیرینترین و دل‌انگیزترین رویدادها در جهان هستی گسیل مهر از درون نگاهی و خنده‌ای و رساندن پیامی از دلی و هنجش این گسیله زیبا از نگاه و خنده و تپش دل دیگری است، هنگامی که پرنده‌ای زیبا بر شاخه درختی آوای دلکشی سرمی‌دهد و پیامش را می‌گسلاند و پرنده دیگری در شاخه‌ای دیگر پیام را می‌هنجد. چه زیباست این اندرکنش هستی و چه زیباست آن هم‌آوازی و هم‌نوایی و هم‌بالی و همنشینی و هم‌گویی و همدلی پس از آن، آن دم‌های شیرین و جانبخش که در جهان چیزی را با آن یارای همسنگی و برابری نیست. آن زمان که بوته ریواس جان می‌گیرد و پیام شیرین مزدا به بوته‌های جان گرفته می‌رسد. از درون بوته‌ای که تا دمی پیش گیاهی بیش نبود نوایی برمی‌خیزد و بوته‌ای دیگر، این نوا را می‌شنود و خود، نوای شیرین دیگری سرمی‌دهد و مهر و شور و هیابانگ زندگی همه کوهستان را فرامی‌گیرد، چه نوای شیرین و چه نوای دل‌انگیزی! که زندگی تنها همین نواگری بوته‌های ریواس است و بس، که اگر این نواگری نبود، بوته‌های ریواس همچنان گیاه مانده بودند و کوهستان هم همچنان خاموش بود و هیچ آوایی از هیچ جنبنده‌ای بر نمی‌خاست. چه گرم و زندگی بخش است آن آتش برخاسته از درون تارهای نهفته نی، درست همانند آن آتشی که در تارهای دل

آدمی نهفته است که تا زمانی که این آتش نهفته است آدمی را جنبشی و شوری و کنش و واکنش و گسیل و هنجشی نیست و تنها زمانی جان به نوا درمی آید و گرمی مهر دل و جان را فرامی گیرد که آن آتش نهفته از نهانگاه تارها به درآید و گرمی و روشنی و چهر زیبای خویش را بنمایاند و خوشا به آن داستانهای دل انگیزی که دل در سینه دارد ، آن داستانها که هرگز آنها را نه آغازی هست و نه انجامی و تا زمانی که جهان هست و زندگی هست و زمین هست و خورشید هست و تابش و کنش خورشید و هنجش زمین هست ، این داستانها هم هست که در میان همه داستانها و سرگذشتهایی که آدمی می سازد و می آفریند ، دل انگیزترین و شیرینترین داستانها همین داستانهای برآمده از شور و نوا و آتش دل است . این نوا و این آتش داروی هر دردی است . در هر کسی هر بیماری و هر نژندی و هر کژی و هر آشوبی و هر سردی و خاموشی و ناآرامی و ستیزی دیدید ، بدانید که این نوا و این آتش را در او سردی و خاموشی و خلشی دست داده است . به این نوا و آتش رو کنید و راز سردی و خاموشی و نژندی و بیماری و ناآرامی را دریابید و برای به نوا درآوردن نی ، باید آن را بر لب نهاد و به همان سان که لب نی با لب آن که می نوازد یکی می شود و تا این یکی شدن انجام نگیرد آوایی از نی بر نمی خیزد ، باید با خود یکی شد . باید دوگانگی میان خود و سرشت و میان خود و پیرامون و میان خود و هر چه هست از میان برداشت که فراتر و کارسازتر از همه این یکانه شدنها ، یکانه شدن با خود است ؛ باید آن دیوارهای شوم و دل آزار ناپیدایی که روان آدمی را از خود و از دیگران و از همه چیز جدا می کنند درهم شکست ، آن ریماس شومی را که چون تخته سنگ به دل نشسته و چون خاری پولادین به دل رفته است ، شکست و خرد کرد و آب کرد و تکه تکه و چکه چکه بیرون آورد . باید زخم دل را درمان کرد ، تا زخم چه باشد و چگونه بر دل نشسته باشد ، بر آن زخم باید دارو نهاد و آن را درمان بخشید . که

تا زمانی که زخمی در دلی و ریماسی درجانی است، دیو همزاد آدمی در آن، خانه می‌کند و همه اندیشه و گفتار و کردار آدمی رازیر فرمان می‌گیرد و همه اندیشه و گفتار و کردار آدمی را با ریم بویناک و پلید خود می‌آلاید. ریمی که پیوسته از آن زخم دردناک می‌تراود و از تک تک اندامهای بدن و از هر سر مویی و از بن هر ناخنی و از دل هر واژه‌ای و از درون هر کنشی و از پس هر اندیشه و پنداری خود را می‌نمایاند و بوی پلیدش را می‌پراکند.

چشم به راه ایزد سرش بودم، می‌خواستم ایزد سرش را ببینم و آنچه در دل دارم از او بپرسم و ایزد سرش آمد و کنارم نشست و بی آن که من سخنی بگویم و پرسشی بکنم اندیشه‌هایم را دریافت و به پرسش‌هایم پاسخ گفت:

برای آن که راز آن فرشته را بهتر بدانی و از شور زندگی که آن فرشته نماد و نشانه آن است بیشتر آگاه شوی، باید شهرستان نیکویی را بشناسی و راه رفتن و رسیدن بدانجا را بدانی. پس بشنو و درست بشنو تا پاسخ همه پرسش‌های خود را بیابی. شور زندگی و شهرستان نیکویی و آن فرشته زیبا در کنار تو و در چندگامی و در درون توست و تو با آنها هستی، اما هزارها فرسنگ هم از همه آنها دوری. شور زندگی خورشیدی است که در آسمان می‌تابد، تو پرتو خورشید و آفتاب را همجا می‌بینی، اما خورشید از تو دور است، بسیار دور، در آسمان بسیار دور. شور زندگی در توست، اما میان تو و آن، دیواری به بزرگی کوه دماوند بالا کشیده است و تو باید برای دستیابی به آن، از این دیوار بگذری. شهرستان نیکویی کنار توست و تو در پای دیوارهای آن بسر می‌بری، اما میان تو و دروازه آن شهر به پهنای یک دریای بسزرگ دوری هست. شور زندگی کبوتری است که در پیش پای تو دانه

برمی‌چیند، اما هنگامی که تو دست به سوی آن می‌بری در یکدم پرواز می‌کند و می‌پرد و در دوردست به آسمان می‌شود که تو را دسترسی به آن نخواهد بود.

من از گفته‌های ایزد سروش چیزی دریافتم و با نگاهم دریافتم خود را گفتم و ایزد سروش باز در پاسخ من چنین گفت:

شور زندگی و شهرستان نیکویی که آن فرشته زیبا مهبان‌سوی آن است چهار دروازه دارد که تو باید از آنها بگذری، اما دریغ که آن دروازه‌ها از سنگ خارایی بس سنگین است، به سنگینی در خاراییین غار اژی‌دهاک. تو باید این درها را بگشایی و پای به درون شهرستان نیکویی بنهی. چهار دروازه شهرستان نیکویی، دروازه‌های آموختن و مهر ورزیدن و خندیدن و بازی کردن است و همانگونه که گفتم می‌بینی که این دروازه‌ها نزدیک تو و در دسترس توست. اما هزارها فرسنگ‌هم از تو دورند، تو به یادداری که آن فرشته چگونه به خواب تو آمد و تو دست بر بالهای نرم آن نهادی. اما چگونه آن خواب‌بزار فرشته را از تو دور کرد و میان تو و فرشته آن جنگل شوم و آن غار تاریک را پدید آورد. آموختن و مهرورزیدن و خندیدن و بازی کردن هم همین‌گونه است. اینها هنرهایی است که تنها هنرمندان بس ورزیده و آزموده توان انجام دادن آن را دارند و می‌دانی بزرگترین هنرمندان و پهلوانهای این میدانها چه کسانی هستند؟ پس چندگامی خود را بنگر و این هنرمندان و پهلوانها را بنگر.

من به چند گامی خود نگرستم و کودکانی چند را سرکرم‌بازی و خنده دیدم. کودکان بازی شیرینی که خود آفریده بودند می‌کردند و فریاد خنده آنها همه‌جا را گرفته بود. در چهره کودکان هیچ غمی و رنجی و خشمی و کینگی و دردی و آزاری نبود و هرچه بود شادی بود و خوشی و آفرینش شادی انگیز بود.

من زمانی به تماشای بازی کودکان فرورفتم و آنگاه ایزد سروش

گفت: شهرستان نیکویی، همین شهرستانی است که تو در چند گامی خود می بینی و دروازه های آن هم همانهاست که کودکان آنها را کشوده اند. آموختن، مهر ورزیدن، خندیدن، بازی کردن. اینک اگر می خواهی برخیز و پای به این شهرستان بگذار که به آرزوی ژرف خود که رسیدن به شهرستان نیکویی است دست می یابی. من برخاستم و به سوی کودکان رفتم و خواستم بازی آنها را بیاموزم و مانند آنها شادمانه بخندم که ناکهان چهره دژم و ترش و زشت آن خوابگزار و آن نگاه آن غار تاریک و خوراک وزغ مرده و سپس غار اژی دهاک و آن پرده های شوم برابر نمایان شد و لبانم که به خنده باز شده بود بسته شد و به سختی هم بسته شد و به جای آن فشردگی تلخ و اندوهبار بر آن نشست. من گامی جلو نهادم و خواستم مهرورزانسه با کودکان سخن بیاغازم، اما نمی دانم چه شد که همین که چهره نخستین کودک را دیدم، در یکدم بره کوچک و زیبایم که در آن شب شوم گرفتار دندانهای تیز و درنده گرگ شد برابر نمایان گشت و آن روزهای شوم و تلخ پس از آن در یادم زنده شد و سپس چهره سرودگوی آزاده برابر نمایان گشت آن رویداد شگفت انگیز و آن دم که اسب سپید خورشید به چوبه مرگ نزدیک شد و سایه خون چکان سرودکو با تیرهایی که به سینه اش فرورفته بود بر آن نشست و آن شیبه غمزده و هراسناک اسب سپید خورشید که دلها را به لرزه درآورد. من در چندگامی کودکان ماندم و توان نزدیک شدن به آنها را از دست دادم. کودکان در رسیدن به هم با تندی یکدیگر را دریافته بودند و در یکدم یک بازی شیرین آفریده بودند و گذران خوشی را آغاز کرده بودند. من نیز خواستم چنین کنم. اما میان من و کودکان دریایی از آموخته ها و داوریهای گذشته ام پدید آمد. کودکان چه کسانی هستند؟ فرزندان چه کسانی هستند؟ پدران آنها از چه رده هازمانی هستند؟ آیا میان رده آنها و رده من سازگاری هست یا نیست و آیا من به رده هازمانی آنها راه

دارم یا ندارم؟ کودکان را خواسته و توان و دارش چیست و درچه ترازوی هستند و از این رو با من سازگارند یا ناسازگار. و دهها پرسش دیگر این چنین در اندیشه‌ام آمد و مرا از نزدیک شدن به کودکان بازداشت. من که توان نزدیک شدن و آمیختن به بازی کودکان را در خود ندیدم بازگشتم و کنار ایزد سروش نشستم و ایزد سروش گفت: گویا پاسخ خود را دریافته باشی که شور زندگی و شهرستان نیکویی و آن فرشته زیبا در کنار تو و هزار فرسنگ دور از توست و اینک راز نزدیکی و دوری هریک از دروازه‌های شهرستان نیکویی را برای تو باز می‌گویم.

دروازه آموختن، دروازه دانایی، از برجسته‌ترین ویژگیهای یک کودک و یک انسان نژادین، انسانی که گرفتار چنگارهای روانی نشده و خرد و اندیشه‌اش در گور پی‌ورزی و آموخته‌های تاریک نرفته است، توان یادگیری است. کودک و انسان نژادین به آسانی و به تنهایی همه چیز را فرامی‌گیرد، هنوز دو سال از زندگی کودک نگذشته که زبان مادریش را می‌آموزد و به آسانی می‌گوید و درمی‌یابد و از آن پس هم کار آموختن با همان تنهایی دنبال می‌شود تا کم‌کم در برابر خرد سرشتی، آسن خرد وی، خرد شنیداری پدید می‌آید. خردی که از بیرون بر کودک بار می‌شود و اگر کودک در تزند آموزشهای تاریک نهاده شود آرام آرام در برابر توان آموختن و توان اندیشه جستجوگر و دریابنده و کاونده او دیوارهای این آموخته‌ها پدید می‌آید و میان اندیشه و خرد او و جهان روشنایی دوری و جدایی پدید می‌آید، کودک می‌خواهد بیاموزد. خرد و اندیشه، او را به دریافتی تازه می‌کشاند، اما آموخته تاریک پای به میدان می‌نهد و اندیشه و خرد کودک را از پوییش و پژوهش و شناخت و دریافت باز می‌دارد و کودک همان می‌شود که آموخته‌های تاریک به او آموخته است. پس رسیدن به دروازه آموختن که نخستین دروازه شهرستان نیکویی است گذشتن از دیواره‌ها و خاکریزها و خارها و خاشاکها و گریوه‌ها و بندهای آموخته‌های تاریک است که گذری است

سخت دشوار و از میان هزاران کس تنی چند را توان گذشتن از آن است. مردمانی که به آموخته‌های تاریک خود دل می‌بندند جهان را همانگونه می‌شناسند که آن آموخته‌ها می‌گویند و چون آدمی خوگر است و به داشته‌های خود مهر می‌ورزد در همان جهان تاریکی که دارد می‌ایستد و می‌ماند و می‌درنگد. پس دروازهٔ آموختن هم نزدیک است و هم دور. خرد سرشتی که در کودک و در هر انسانی هست و نیروی پژوهش و جستجو و شناخت و دریافت این دروازه را در دسترس و در فراگام او می‌آورد. اما آموخته‌های تاریک دروازه را هزار فرسنگ دور می‌کند. دروازهٔ مهرورزی، این دروازه نیز چنین است. تودیدی که کودکان چسان بی هیچ بندی و بی هیچ همبایستی چون به هم رسیدند دریگدم، دوستی زیبا و شیرین خود را آغازیدند. این فرمان سرشت و فرمان دل است که این سان به دوستی و مهر می‌گراید. اما همانگونه که آموخته‌های تاریک، دروازهٔ آموختن و دانایی را هزارها سنک دورتر می‌برد، ته نشسته‌های روانی و سہشهای تاریک و دریافته‌های تاریک نیز دیواری خارا بین میان دلها برپا می‌دارد و دلها و جانها را از یکدیگر دور می‌کند، همانگونه که تو در رویداد فرشته دیدی. دل تو برپایهٔ فرمان سرشت به سوی فرشته کشیده شد و فرشته هم به سوی تو آمد، اما ترادادها و آموزشها و دستورها و آیینها و باورها و اندیشه‌های تاریک به میان آمد و آن خوابگزار را پدید آورد که به تو گفت: تو چرا به پیک خورشید خندیدی و چرا او را نگریستی و چرا دست به بالهای نرم او زدی؟ همهٔ اینها به پیشگاه خورشید گناه است و تو باید از گناهت پتت کنی و برای شستن گناه به آن غار تاریک بروی و تو رفتی. تنها زمانی تو توانستی دوباره فرشته را ببینی که با یاری ایسزد نئیریوسنگ و آن نی افسونگر توانستی ریماس روانی خود را بیرون بریزی و دوباره دل خود را پاک کنی که تنها در یک دل پاک است که آن فرشته می‌تواند پای بگذارد و گذاشت.

دروازه سوم شهرستان نیکویی دروازه خندیدن است و شاید تو
 براین گفته بخندی. اما مخند که همانگونه که برای آموختن
 و مهرورزیدن آن بندها و آن دیوارهای خارابین است برای خندیدن
 راستین نیز چنین دیوارهایی هست. خنده، شکوفایی روان است و روان
 هنگامی شکوفا می‌گردد که شادی در آن راه یابد و شگفتا با این که شاد
 بودن و خندیدن از نمودهای زیبای هستی است، اما همانگونه که در یک
 زمین یخ بسته و در یک زمستان سرد هرگز شکوفه و گلی از بوته‌ای
 و درختی نمی‌روید، از یک روان دردمند چنگاری دژم نژند آزرده نیز نه
 شادی برمی‌خیزد و نه شکوفه خنده می‌شکوفد. روان دردمند چنگاری
 در خودش فرورفته است و خوشی را در بازی با زخمها و آزارها و دردهای
 خودش می‌داند و هرگز، نه شادی راستین را درمی‌یابد و نه خنده درست
 می‌کند و این را بگویم که خنده دوگونه است، یک خنده درست و راستین
 برخاسته از شادی روان و خنده شکسته نادرست تراویده از یک روان
 دردمند که این خنده، خنده نیست، گریه‌ای است که به چهرخنده
 خود را می‌نمایاند. تو دیدی هنگامی که خواستی چون کودکان
 بخندی، ناگهان آن پرده‌های دردناک شوم در روان و اندیشه تو زنده
 شد و تو را از خندیدن بازداشت. پس بپذیر که دروازه خندیدن شهرستان
 نیکویی هم مانند دو دروازه دیگر هم دور است و هم نزدیک.

دروازه چهارم، دروازه بازی، بازی یعنی آفرینش شادی انگیز که
 از زیباترین نمودهای هستی و نشانه درستی روان و تندی و تیزی و درستی
 و شکوفایی خرد و اندیشه است. اما دریغا که این کار هم مانند سه کار
 دیگر دشوار است و بسیار هم دشوار است. کودکان برپایه فرمان سرشت
 چون به هم رسیدند در یکدم بازی نویی را آفریدند و آغازیدند و در یک
 شادی بیکران ژرف فرورفتند. اما برآستی همه مردمان را چنین توانی
 هست؟ آفرینش از کوشش و پوییش اندیشه برمی‌خیزد و هرگز یک مغز
 مانده و ارمست و درنگیده را توان آفرینش نیست. همانگونه که

تاریکی، دل را از مهرورزیدن و روان را از شادبودن و اندیشه را از آموختن و لب را از خندیدن بازمی‌دارد، يك مغزِ درنکیده مانده نیز توان آفرینش ندارد. در زمینه آفرینش، شاید اندیشه و مغزی به آفرینش برسد، اما آفرینش زیانمند، مانند آفرینشهای پلیسد اژی دهاک ستمگر. آفرینشی درست است و راه به شهرستان نیکویی دارد که از مایه شادمانی و شادی انگیزی، آن هم شادی و شادی انگیزی همگانی برخوردار باشد. مانند آفرینش بازی در کودکان. در اینجا نیز بپذیر که دروازه بازی، آفرینش شادی انگیز، هم فرادست توست و هم هزاران فرسنگ دور از تو.

اینها که گفتم همگی نشانه و نماد شور زندگی و دروازه‌های شهرستان نیکویی و آن فرشته زیباست. آن فرشته زیبا که پیک خورشید است همه اینها را در خود دارد، دیدگان و نگاه زیبای او، چهره دل انگیز و لبان خندان و خنده چون دمیدن بامدادان او و پیکر دلکش او و سخنان و آوای شیرین و جانبخش او، همه و همه نشانه شور زندگی است و چیزی است که تو بی یاری آن نمی‌توانی پای به شهرستان نیکویی بگذاری. پس برخیز و به سوی آن فرشته برو و مهر او را هزاربار بیش از آنچه هست در دلت برانگیزان. برای فرشته ترانه بساز و سرود بکوی و فرشته را بستای که زندگی و هستی و هرچه در جهان هست تنها نگاه دل انگیز و خنده شیرین و زیبای بیکران آن فرشته است.

من از ایزد سروش پرسیدم: من که با یاری نئیریوسنگد و نیی که نواختم ته نشستهای روانی یادگار روزگار اژی دهاک را از دل و روانم زدودم، چگونه شد که باز توان گشودن دروازه‌های شهرستان نیکویی و رفتن به جرکه کودکان را در خود نیافتم. ایزد سروش خندید و گفت: تو چگونه بودی و کودکان چگونه بودند؟ گفتم: من تنها بودم و آنها گروه. ایزد سروش گفت: راز این که تو نتوانستی پای به دروازه‌های

شهرستان نیکویی بگذاری همین است. تو تنها بودی و دروازه‌های
 شهرستان نیکویی را هرگز نمی‌توان به تنهایی گشود. برای انجام دادن
 این کار بزرگ باید دست در دست دیگران نهاد. باید همگان بپاخیزند
 و همگان پالوده کردند و همگان به سوی شهرستان نیکویی بروند و
 همگان دروازه‌های شهرستان نیکویی را بکشایند. باید بیداد از سراسر
 جهان برافتد و داد بر جهان استوار گردد تا همه‌جا شهرستان نیکویی
 شود.

شب پس از کاری سخت و سنگین به خواب رفتم. از بامداد زمین سفت
 و سخت را شخم می‌زدم و برای کاشتن کندم می‌آماییدم. شب خوابیدم
 و باز آن فرشته به خوابم آمد. دریاچه بزرگی را دیدم که کردا کرد
 کرانه آن پوشیده از درخت و گل بود. از دل دریاچه و از میان مه کمی
 که روی دریاچه را گرفته بود قویی سپید از آب برآمد و به سوی من
 روان شد. قو به من نزدیک و نزدیکتر شد و چون به چندگامی من رسید،
 دیدم همان فرشته است. فرشته کلبرگهای آبی به تن کرده بود و باز
 چهره‌اش در دریایی از زیبایی و روشنی می‌درخشید. باز می‌خندید
 و خنده‌اش مانند تابش خورشید بهار زیبا بود. دندانهای سپیدش
 مانند یک رشته مروارید در میان لبهای چون گل سرخ و یاقوتش سپیدی
 می‌زد. چشمهایش باز مانند دو دریچه فروغ، همه زیباییهای جهان
 را می‌نمایاند. موهایش مانند پرتو زرین آفتاب بر سرش زرپاره
 می‌افشاند. فرشته که هم قو بود و هم فرشته بود، دست در گردن اسب
 سپید خورشید آویخته بود و بر روی آب دریاچه آرام و خندان راه
 می‌رفت. هزاران قو و هزاران کبوتر و هزاران پرستو و هزاران گسل
 سرخ و هزاران گل آفتابگردان و هزاران نیلوفر آبی دنبال فرشته روی
 دریاچه روان بودند. فرشته و اسب سپید همچنان بر روی آب رفتند تا

به کرانه رسیدند و از آب بیرون آمدند. فرشته کمی چرخید و آنگاه چیزی شکفت انگیز برابر خودم دیدم. فرشته کوچک شد و به چهر دختر بچهای چندساله در آمد با هزار زیبایی و دل انگیزی. قوها و کبوترها و کلهای آفتابگردان و نیلوفرهای آبی نیز همه به چهر کودکان خردسال با جامه های رنگین در آمدند. فرشته و کودکانشان را بهم دادند و پرهونی ساختند و همزمان که روبه سوی خورشید ایستاده بودند با آهنگی بس شیرین خواندند:

خورشید خانم افتو کن،
 یه من برنج تو او کن،
 ما بچه های گردیم،
 از سرمای بمردیم،

بچه ها چندبار این ترانه را خواندند و خورشید که این ترانه را شنید آهسته از آسمان به زمین آمد و به چهر دختری خردسال و بس زیبا در آمد و به پرهون بچه ها پیوست و دستش را به دست آنها داد. آنگاه بچه ها با آوایی که در شیرینی و دل انگیزی همانند نداشت گردهم چرخیدند و فریاد کشیدند:

عمو زنجیر باف،
 زنجیر مرا بافتی؟
 پشت کوه انداختی؟

 با صدای چی پیام؟
 با صدای گربه.

بچه‌ها گریه شدند و میومیو کردند و خوشدلانه خم شدند و از میان دو دست پیوسته گذشتند. باز بچه‌ها ترانه را سردادند و آوای جانور دیگری را درآوردند و از میان دو دست پیوسته دیگر گذشتند. در آن زمان من دلم هیچ چیز نمی‌خواست جز آن که من هم کودک شوم و به جرگه بازی کودکان بروم و کنار فرشته باشم و دستم را به دست او بدهم، و چنین شد و من کودک شدم و خنده کنان رفتم و فرشته مرا کنار خودش جای داد و دستهای نرم و سپید و کوچکش را به دست من داد. با پیسودن دستهای نرم فرشته سه‌پشی بس خوش دل مرا گرفت. چرخش بچه‌ها همچنان دنبال شد و من نیز با چرخش آنها چرخیدم. یک شادی بی‌پایان که هرگز آن را کرانه و اندازه نبود دل مرا گرفت. موه‌های فرشته که با وزش باد به چهره‌ام می‌خورد، دلم را می‌نواخت و دستهایش که دستهای مرا می‌فشرد جانم را زنده می‌کرد. آوای شیرین فرشته و آوای خنده بلندش و نگاه زیبایش به هنگام خندیدن همه زیباییهای جهان را برابرم نمایان می‌ساخت. شکفتا که من دوباره کودک شده بودم. دوباره زندگی را آغاز کرده بودم. دوباره به هنگام برخورد با کودکان دیگر بی‌هیچ بیمی و ترسی و اندیشه و پنداری می‌توانستم با آنها بجوشم و در دریای شیرین بازی فرو روم. بازی که خودما کودکان در همان دم برخورد، می‌آفریدیم و با آن شیرینترین رویدادهای جهان را می‌آغازیدیم. پس از آن از درخت بالا می‌رفتیم و چغاله‌های بادام را می‌گندیم و نمک می‌زدیم و خنده‌کنان می‌خوردیم. به یک شاخه درخت تاب می‌انداختیم و با آمدن و رفتن تاب، جهانی خوشی را برای خود می‌آفریدیم. در آبگیر خانه شنا می‌کردیم و فریادکنان آب را به سر و روی هم می‌پاشیدیم. داستان و متلهایی را که شنیده بودیم می‌گفتیم و به جهان پنداری زیبا فرو می‌رفتیم. کردِ خوان می‌نشستیم و همزمان که بر سر گفته‌های کوچک از خنده پیسج و تاب می‌خوردیم خوراکیها را می‌خوردیم و می‌نوشیدیم. رازهای زندگی، اندیشه ما را

برمی‌انگیخت و ما می‌پرسیدیم و می‌آموختیم.

من همچنان کنار فرشته می‌خواندم و می‌سرودم و می‌خندیدم که سپیده دمید و من از خواب برخاستم. چه خواب شیرینی دیدم. چه خواب شیرینی.

سپیده بامداد با بانگ خروس از خواب برخاستم، سبکبال و شادمان و آرزومند و دلدادۀ دیدار فرشته. پیش از هرکار به لانه کبوتران رفتم و در لانه را گشودم و جلوی لانه دانه ریختم و چشم به برآمدن خورشید دوختم که خورشید برآید و آسمان رنگ ارغوانی بگیرد و فرشته بیاید. خورشید برآید و آسمان رنگ ارغوانی گرفت و از میان پاره‌های رنگین ابرها اندام زیبای اسب سپید خورشید نمایان شد و بر بالای آن فرشته با جامه سرخابی و چهری چونان ماه که در میان پاره ابرها می‌درخشید، نمایان گشت. چنان درخششی که گویی خورشید برای دیدن آن برآسیده و برآمده بود. فرشته خنده کنان و اسب شیپه‌کشان به پایین آمدند و فرشته آمد و کنار کبوترها ایستاد و با دستهای مرمرین زیبای چون گلش برای کبوترها دانه پاشید. من همچنان که در دریای زیبایی چشمها و نگاه و گونه و لب و سر و مو و اندام فرشته فرورفته بودم و خیزابهای این دریای بیکران مینویی آمده از آسمان و از کهنکشان را می‌نگریستم و شیرینی انگبین سخنان فرشته را می‌چشیدم، به دیده‌ام آمد که در شهرستان نیکویی هستم. فرشته مهبانوی شهر تاجی از گل بر سر نهاده و بر تختی زمردین نشسته است. گرداگرد او مردم شهر که همگی کودکان خردسال هستند گرد آمده‌اند. شمشیرها، کمانها، کمندها، کرزها، خنجرها و نیزه و زوبینهای زمینیان همه به چهر بوته‌های گل درآمده‌اند. سرداران و سربازان و بزرگان و کشورداران و فرمداران و اندیشه‌وران و سوداگران

و دیوانیان و دادرسان و دیگر مردمان زمینی همه کودک شده‌اند و همه دسته‌گلی در دست دارند و همه ترانه‌های کودکانه خود را که در ستایش مهبانوی شهر بود، می‌خواندند. آنگاه مهبانو که همان فرشته زیبا بود از تخت به زیر آمد و سرودی خواند و همه کودکان دستهایشان را بهم دادند و همزمان که شادمانی و سادگی و زیبایی و دل‌انگیزی از چهره و دیدگان‌شان می‌بارید، پرهونی بزرگ به اندازه همه شهر ساختند و شادمانه آوا سردادند.

عمو زنجیرباف،

زنجیر مرا بافتی،

پشت کوه انداختی،

کودکان این ترانه را خواندند و آنگاه آوای جانور دلخواه خود را درآوردند و دستهای خود را زنجیروار بهم پیوستند. کودکان ترانه خوانی زیبا را پایان دادند و آنگاه فرشته به باغچه‌ای رفت و بیلچه‌ای به دست گرفت و کودکان نیز هر یک بیلچه‌ای به دست گرفتند و زمین را کردند و کاشتند. کودکان همچنان کاشتند و خندیدند و خواندند و گفتند و آنگاه که گردونه خورشید به پشت کوه کشیده شد خنده‌کنان آماده رفتن به خانه‌های کوچک و زیبای خود شدند.

من به فرشته نزدیک شدم و از او پرسیدم: اینجا کجاست و این کودکان کیستند که این‌سان شادمانه می‌خندند. فرشته گفت: اینجا شهرستان نیکویی است و این کودکان هم شهروندان شهرستان نیکویی هستند. از فرشته پرسیدم: آیا زمینیان هم بدین شهر می‌توانند راهی داشته باشند. گفت: زمانی که چون این کودکان هنر آموختن و خندیدن و مهرورزیدن و بازی کردن را بدانند. کفتم: این هنر را چه کسی به مردم می‌تواند بیاموزد و کی مردم زمین می‌توانند به این هنرها دست

یابند؟ فرشته گفت: زمانی که اژی دهاک ستمگر که هنوز در غار خود در بند است برای همیشه زمین را رها کرده باشد. گفتم: کی و چه زمانی این رویداد فرخنده روی خواهد داد؟ گفت: روزی که سوشیانس بیاید و جهان را از دروغ و بیداد پاک کند و دیوان تاریج و زاریسج را بگریزند و امشاسپندان خرداد و امرداد را فرمانروای جهان کند. گفتم: سوشیانس کی خواهد آمد و این رویداد فرخنده کی پدیدار خواهد شد؟ فرشته خواست پاسخی بدهد که باز آوای خنده شادمانه کودکان برخاست، کودکان رو به خانه‌های زیبا و کوچک خود نهادند و خنده‌کنان و شادمان رفتند.

من در اندیشه گفته‌های فرشته بودم و می‌خواستم پاسخ واپسین پرسش خود را دریابم که ایزد سروش بر من نمایان گشت. آنچه را که به فرشته گفته بودم و فرشته به من پاسخ گفته بود به ایزد سروش گفتم و گفتم که پاسخ پرسش واپسینم را از فرشته نگرفتم. ایزد سروش گفت: من این پرسش تو را پاسخ خواهم داد. ایزد سروش گفت: تاروی که اژی دهاک ستمگر از زمین برای همیشه برافتد زمان درازی درپیش است. در این زمان دراز همچنان اهرمن نابکار و دیوان‌پلیدا و با جهان روشنایی و نیکی خواهند جنگید و باز هزار هزار اژی دهاک با ترفند اهرمن آفریده خواهد شد و هزار هزار مار مغز جوان خوار از بوسه‌گاه اهرمن خواهد رویید. انسان در این روزگار تلخ آمیختگی تاریکی و روشنایی، شکنجه‌های بسیار خواهد دید و سختیهای بسیار خواهد کشید تا روزی فرا خواهد رسید که اژی دهاک پلید از بند دماوند و از چاه دود خود رها خواهد شد و پتیارگی بزرگی در جهان پدید خواهد آمد. در این زمان شوم که باز جهان گرفتار ستم و تاریکی و بیداد بیکرانی است. مردمان نیک اندیش پاکدل با اهرمن پلید خواهند جنگید و با گسترش دین بهی و روشنی دلها و اندیشه‌های پاک سرانجام سوشیانس، پیکر مزد و پیکر روشنایی پدیدار خواهد شد که همراه با پهلوانهای

ایرانی، اژی دهاک ستمگر را برای همیشه به بند خاک خواهد کشید و جهانی پاک از همه رنجها و دردها پدید خواهد آورد. اما این نبرد انجامین میان تاریکی و روشنایی نبردی است سخت و دشوار و تا مردمان بتوانند اژی دهاک رسته از بند دماوند را بشکنند و پهلوان خفته ایرانی^{۳۸۹} از خواب برخیزد و در راه شستن گناه زدن آتش اژی دهاک ستمگر را با گرز گرانش بکوبد و برای همیشه به بند خاک کشد زمان دراز و پررنجی بر مردمان خواهدگذشت، زمانی که چون و چند آن چنین است:

۰۰۰ " (۱۳) پس آشموغی^{۳۹۰} چون بهره و پاداشی خواهد، و برای بدی و آشموغی او را ندهند. (۱۴) آشموغ از راه کین، دسترس به آن کوه دماوند یابد که به سوی بیور اسب باشد و هرزه درآیی کند: " کنون نه هزار سال هست که فریدون زنده نباشد. چرا تو این بند را نگسلی و برنخیزی، چون این جهان پر از مردم است. که آنان را از چینه‌ای که جم ساخت برآورده‌اند. " (۱۵) پس آن آشموغ چنین هرزه درآیی کند. از آنجا که اژی دهاک از بیم آن که مبادا فریدون به کالبد مینویی پیش او بایستد، نخست بند را نگسلد، تا آن که آشموغ آن بند چوبین را از بن بگسلد. (۱۶) پس زوردهاک بیفزاید و بند را از بن بگسلد، تنوره بکشد و آن آشموغ را در دم فرودهد، اندر جهان گریز زند و گناه کند و گناهان بزرگ بی شماری از او

۰۳۸۹ کرشاسب

۰۳۹۰ آشموغ و آشمغ: ملحد و مرتد. نام دیوی از پیروان اهرمن که سخن چینی و دروغ گفتن میان دوکس و جنگ انداختن دو تن از او است.

سر بزند • از مردم و گاو و گوسفند و دیگر آفریدگان اورمزد سه يك را دوباره هپرو کند، آب و آتش و رستنیها را زیان رساند و گناه گران کند • (۱۷) پس آب و آتش و رستنیها به دادخواهی پیش اورمزد خدای روند • (۱۸) دادخواهی کنند که: " فریدون راباز زنده کن، تا اژی دهاک را بکشد، چه اگر تو ای اورمزد! تو این نکنی، مابه گیتی نشاییم بود • (۱۹) آتش گوید که: نیفزایم، و آب گوید که: " روان نشوم " • (۲۰) پس من اورمزد دادار به سروش و نئیریوسنگ گویم که: " تن گرشاسب پسر سام را بجنبان تا برخیزد • " (۲۱) پس سروش و نئیریوسنگ به گرشاسب شوند، و سه بار بانگ کنند • (۲۲) و چهارم بار، سام پیروزمندانہ برخیزد و با اژی دهاک روبرو شود، او سخن آزش نشنود، او کرز پیروزکر را به سرش کوبد و زند و کشد • " ۳۹۱

هنکامی که اژی دهاک در کوه دود^{۳۹۲} برخیزد و برهد جهان را چهر و بوش چنین خواهد بود:

" موش پری دمب دار، آن ستاره شوم که در آغاز آمدن اژی دهاک در آسمان پدیدار شد و جهان را به تاریکی و سرما و فسردهگی و هزار درد و رنج فرو برد باردگر درخاور پدیدار گردد و چونان ماه خواهد درخشید • پس از آن کمان خم خواهد شد • آن سان که نزدیک باشد که دوسوی به هم رسند • سرخی در آسمان پدیدار گردد که به هرسو پراگند •

آن سرخی که اشک خونین آسمانیان بر زمینیان است •
آتشی در آسمان نمایان گردد که تا سه روز یا هفت روز در
هوا خواهد ماند • ستارگان از آسمان فرو خواهند ریخت •
باران نخواهد بارید و آبها فروخواهد نشست و خشکی و
کمی همهجا را خواهد گرفت • لکههایی روی خورشید
پدیدار خواهد شد • همهجا تاریکی و تنگی باشد و فروغ
در سپهر به تاریکی فراخواهد شد • آفتاب تاریک گردد
و ماه فروغ خود را ندهد و آفتاب به هنگام برآمدن تاریک
شود و ماه روشنایی خود را نتاباند • آفتاب و ماه سیاه
شوند و ستارگان روشنی خود را بازدارند • ماه در پنجم
و آفتاب در پانزدهم همان ماه بگیرد • چشم جهان کور
گردد، یعنی جهان پریشان شود، بادی سیاه وزان شود و
آفتاب از سوی باختر برآید، پس از سه شبانه روز ماندن
زیر گویال زمین و آمدن آن با ماه • مردم از ترس چنان
شوند که آن که بر بام است به زیر نیاید و آن که درکشتزار
است به خانه نیاید و مردم به شکافهای کوهها پناه برند •
سراسر زمین پراز جنگد شود و شمشیرهای کین آخته
و درفشهای سرخ و زرد و سیاه و بنفش برافراشته شود •
زمستان ملکوس دوباره بیاید و همه جانداران و گیاهان
را تباه کند و از ده هزار تن یک تن بماند •

آن روزگار شوم، روزگار خار بی برگ است • یعنی رنج
بی آسودگی، در آن زمان درفشهایی سیاه از سوی خاور
برافراشته گردد • مردمان ستم کیشی که هیچ نرمی دردل
ندارند برخوانند خاست • کمان و نیزه خواهند گرفت،
سوار براسب مانند دریا می شورند و می تازند • در جهان
آشفته و پر هرج و مرج کسی را اندیشه راهنمایی نیست •

این خواسته آن را می‌رباید و آن خواسته این را، بزرگ به کوچک و کوچک به بزرگ دل نمی‌سوزاند و کوچکان بزرگداشت بزرگان را فرومی‌نهند. نیکان کم شوند و بدان بسیار کردند. میان مردم دوگانگی پدیدار گردد. مردمان پیمان شکنند. نرخها در همه جهان گران گردد. مردمان نماز را به دل و با فروتنی نخوانند. مردمان سپرده‌ها را تباه کنند. مردم دروغ را روا دانند، بهره خورند و پاره ستانند و دین به جهان فروشند. دیوانگان کارها به دست گیرند و مردم از خویشان می‌برند. آژ و هوس فرمانروای کردار مردمان گردد. خونریزی آسان شود، بردباری می‌گاهد و ستم سرفرازی شود. فرمانروایان، بدکاره و فرمداران ستمکار گردند و راه دغلی درپیش گیرند. گواهی دروغ پدیدار شود و تبه‌کاری و دش‌گویی و دش‌نام بری و گناه و آشوب آشکار گردد. خواهشهای مردم با همدیگر دوگانه شود. پیمانها شکسته شود. آوای بدکاران بلند گردد، یعنی در میان مردمان پرآوازه و نامور گردند و سخنانشان پذیرفته شود و به‌کار بسته شود. پست‌ترین مردمان به سالاری و سروری رسند. دروغ‌گو پسندیده گردد و دغلکار درست شمرده شود و گواه بی آن که از او خواسته شود گواهی دهد و گواهی دروغ دهد. دانش‌دین در راه کارهای پاره و نادرست آموخته شود. پوست گوسفند بر دل‌های گرگان پوشیده شود، یعنی مردم را ببینی که برونشان گوسفند و درونشان گرگ است. دل‌های این مردمان گندیده‌تر از مردار و تلختر از شرنگد خواهد بود. کمیابی مردم را گرسنه کند و بیم از کشته شدن و بیم از کاهش خواسته و فرزند و میوه و برّ بر دل‌ها نشینسد. مردمان

یزدان پرست، بی بها کردند.

فرمانهای دین پیرو خواهشهای دل کردند. سادینان نزدیک کردند و نیکان دور شوند. مردم با نزدیکان خود درآ میزند. سوگند به دروغ بسیار شود. دادرسان به هنگام دادرسی پاره ستانند و رای نادرست دهند. والایان به دست پستان خوار کردند. دورویی و دروغ برانگیخته کردند. شنیدن سخنان یاوه و نادرست بر مردم آسان کرد. راستکوترین مردمان دروغگو شناخته می شوند. سخن چینی آشکار شود و دش گویی شیرین شود. نماز خوار گردد. مردمان با خواسته بسیار پدید می آیند که پاکانه^{۳۹۳} ندهند. مرده از کور درآورده شود و به آن آزار داده شود و کفنهایش فروخته شود. مردم جامه های ناپاک و زیور پوشند. دل های مردم، خشک و سخت گردد. دانش دین در راه به دست آوردن خواسته و جاه آموخته شود. فرزندان، دل پدر و مادر خود را بشکنند و آنان را بیزارند و خوار کنند. پدر و مادر نزد فرزندان از بدترین مردمان انگاشته شوند. فرمودن به نیکی و پرهیزانیدن از بدی برافتد. دورویان توانا گردند و به پیروزی رسند و با این که پُر گویند سخنانشان پذیرفته گردد و راستان شکسته و خاموش گردند و اگر سخن گویند کسی سخن آنان را نشنود. دانش برداشته شود و نادانی پدیدار گردد. چاشیداران^{۳۹۴} راهبر کم شوند و چاشیداران گمراه کننده و دغلكاران و سراینندگان بسیار شوند. ستم و تباهی و بدی آشکار گردد. فرمانروایان بی دین و یاران آنان، تبهکار و ستمکار گردند

و رایزنان بدکار کردند • چاشیداران بد کردند وزیر آسمان
 از آنان آشوب سرزند • مردان به زنان و زنان به مردان
 همانند کردند • مردم ریختن خون یکدیگر و خوردن بهره را
 آسان گیرند و بدان چنان شوند که مردم از ترس، از آنها
 پیروی کنند • سوداگری و بازرگانی کم سود شود •
 بیماریهای وبا و مرگ سیاه و دیگر بیماریهای سخت
 همه گیر شود • بر کشت کاستی گیرد • ترس و پریشانی و
 آسیب و دوگانگی و پریشانی در دین و درندگی و
 ستمکاری چنان شود که مردم به هر بامداد و شام آرزوی
 مرگ کنند • هر سال که میگذرد از سال پیش بدتر است و هر
 که فرمانروای مردم شود از فرمانروای پیش بدتر است •
 زنان راه تباهی پیش گیرند و جوانان بدکار شوند • جنگ
 و دوگانگی و ستیز میان کشورها بگسترد • " ۳۹۵

اژی دهاک ستمگر رها شده از بند دماوند جهان را چنین کند تا
 کرشاسب خفته برخیزد و با کرز کرانش اژی دهاک را بکوبد و بزند و
 براندازد • و آنگاه سوشیانس، رهاکننده جهان از بدی پدیدار گردد •

در جاده تاریخ به سوی شهرستان نیکویی راه می‌پیمودیم • فرشته
 سوار بر اسب سپید خورشید ما را به شهرستان نیکویی راه می‌نمود •
 فرشته همچنان زیبا و دل‌انگیز بود و همچنان با سخنان شیرینش دل
 و جان را در دریای خوشی فرو می‌برد • راه ما پرفراز و نشیب و جورا جور
 بود • گاه می‌باید از کویری سوزان که در آن جز شن تفته چیزی دیگر

نبود، بگذریم و گاه کذرمان به باغستانها و کشتزارها و کاریزها و دشتهای سبز و خرم و زیبا می‌افتاد. گاه می‌باید از کوهی سخت و سنگی بگذریم و گاه از راهی هموار. گاه در سر راه خود ددان درنده تیزچنگال و کرکان کرسنه و کرکس مردارخوار را می‌دیدیم و گاه آهوان و کوزنها و پرندگان خوش آواز زیبا را. در دوسوی جلادهای که ما از آنها می‌گذشتیم پیوسته دو مار دوش اژی دهاک ستمگر، روی زمین می‌خزیدند و با ما می‌آمدند. در دهان هریک از مارها تکه‌ای از مغز سر سرودگوی آزاده بود. مارها مغز سر سرودگوی آزاده را می‌جویدند و می‌خوردند و هنگام خوردن، آوایی از دهان آنها برمی‌خاست که همراه با آوای خزش آنها بر زمین و آوای دم آنها مو را بر تن می‌ایستانید. سرودگوی آزاده نیز همراه ما بود. ده تیر همچنان بر سینه‌اش نشسته بود و از جای تیرها خون می‌چکید. سرودگو به آرامی می‌نالید و باز سرودهایش را می‌سرود. سایه‌های کوناگون نیز همراه ما بودند، برخی همانند کزمه‌های اژی دهاک و برخی همانند کنتارهای کاریزها و برخی همانند جمشید و برخی همانند کیومرث. برخی چون ایرج و برخی چون سلم و تور. ما راه می‌پیمودیم و فرشته با درخشش چهره‌اش، راه را بر ما روشن می‌کرد و با خنده جانبخشش گزند راه را بر ما می‌کاست. از میان آواهای کوناگونی که می‌شنیدیم آوایی بس دلکش دل ما را می‌نواخت. آوای سرودی که از مهرابی دور برمی‌خاست و زیر کنبد آسمان می‌پیچید و از آنجا به سوی ما می‌آمد. فرشته با شنیدن آوای سرود، خنده جانبخشش را سرمی‌داد و نگاه آفتابکونش را به سوی ما می‌افکند. اسب سپید خورشید نیز شیهه دل‌انگیزش را می‌کشد. فرشته می‌گفت ما به برخاستگاه این سرود باید برویم که این سرود، سرود کسی است که راه شهرستان نیکویی را به ما می‌نماید. این سرود از آن آموختاری است که دیرگاهی است که راه شهرستان نیکویی را فریافته است و هرکه به آن آموختار

بپیوندد و سرودهای او را بشنود و به دل جای دهد و به کار بندد، راه
 شهرستان نیکویی براو آشکار گردد. من نیز شما را به برخاستگاه
 این سرودها خواهم برد که آن را بشناسید و سرودها را بشنوید و به یاد
 بسپرید :

" اینك سخن می دارم،
 برای شما ای خواستاران،
 و برای شما ای دانایان،
 از دو نهاده بزرگ،
 و می ستایم،
 اهورا و اندیشه نیک را،
 و دانش نیک و آیین راستی را،
 تا فروغ و روشنایی را دریابید،
 و به رسایی و شادمانی برسید .

پس،

بهترین گفته‌ها را با گوش بشنوید،
 و با اندیشه روشن بنگرید،
 و هر يك از شما برای خویشتن،
 از این دو راه یکی را برگزینید،
 و پیش از رویداد بزرگ،
 هر يك به درستی آگاه شوید،
 و این آیین را بیاموزید و بگسترانید .

اینك،

آن دومینوی همزاد که در آغاز،

در اندیشه و انکار پدیدار شدند .
یکی نیکی را می‌نماید و آن دیگری بدی را ،
و از این دو ،
دانا راستی را برمی‌گزیند و نه نادان ،

و آنگاه ،
که در آغاز ،
آن دو مینو بهم رسیدند ،
زندگی و نازندگی را پدید آوردند ،
و تا پایان هستی چنین باشد که ،
بدترین منشها از آن پیروان دروغ ،
و بهترین منشها از آن پیروان راستی خواهد بود .

از این دو مینو ،
پیرو دروغ بدترین کردارها را برمی‌گزیند ،
و آن که پاکترین اندیشه‌ها را دارد ،
و آراسته به فروغ پایدار است ،
و آن که با باور استوار و کردار درست ،
مزدا اهورا را خشنود می‌سازد ،
راستی را . " ۳۹۶

ما راهی شهرستان نیکویی بودیم . فرشته^۱ زیبا سوار بر اسب سپید
خورشید ما را به مهراب آموختاری که راه شهرستان نیکویی را
می‌دانست و به ما می‌نمود ، می‌برد . بسیار کسان همراه ما بودند و

آن که نزدیک من سایه‌اش نمایان بود سرودگوی آزاده بود که همچنان تیری در سینه‌اش بود و همچنان خون از جای تیر می‌چکید. ایرج نیز کنار من بود. سر ایرج، که کرکان تن او را دریده و خورده بودند. چشمهای ایرج همچنان آرام بود و باز با نگاهش پیام دلش را به من می‌رسانید. فریدون دورادور چشم بر سر ایرج داشت و دردمندان می‌گریست. آهنگر خروشنده، چرمینه برافراشته مردم را به پیوستن به فریدون و نبرد با اژی‌دهاک ستمگر برمی‌انگیخت. آوای استوارو دلیرانه آهنگر خروشنده همراه با آوای پتکی که پیوسته بر تکه‌های آهن‌گداخته می‌زد همراه با ساز دل‌انگیز سرودگوی آزاده و آوای او به‌هنگام خواندن سرود و آوای خرمنکوب در دمامد خورنشین روز و آوای شرش‌آب کاریز و آوای سرغ‌شباویز و آوای سرودی که از مهرابی دور می‌آمد و آوای خنده شیرین فرشته و سخن گفتن دل‌انگیز او در همه جا می‌پیچید.

من در جاده تاریخ همچنان پیش می‌رفتم. فرشته زیبا سوار بر اسب سپید خورشید، کنار من راه می‌پیمود. فرشته همچنان زیبا بود، زیباتر از همیشه با جامه ارغوانی کمرنگ و با خنده‌ای که دل‌انگیزتر از همه پدیده‌های هستی بود و با فروغ‌نگاهی چون تابش آفتاب در پکساره اردیبهشت و با چهری از ماه تابان شبهای نیمه تابستان، هزاران بار دل‌انگیزتر و زیباتر. فرشته کنار من راه می‌پیمود و من کوش به سخنان دل‌انگیز فرشته به‌سوی برخاستگاه سرودی که دل و جانم را می‌نواخت و آوای سرود شهرستان نیکویی و آوای فرشتگان آسمان و آوای سخن گفتن فرشته زیبا بود، در راهی که فرشته می‌نمود آرام آرام کام برمی‌داختم. من در جاده تاریخ بودم و روبه‌سوی شهرستان نیکویی داشتم، من راهی مهرباب زرتشت بودم.

واژه نامه

آ

و پاکی

آب زُورُ : آب کونه‌ای که در آیینهای دینی می‌نوشیدند *	آب زُورُ : آب کونه‌ای که در آیینهای دینی می‌نوشیدند *
آبَحْسَت : جزیره	آبَحْسَت : جزیره
آبیمی : بی‌ترس و بیم	آبیمی : بی‌ترس و بیم
آپُوْثَه دِیو : دیو خشکی	آپُوْثَه دِیو : دیو خشکی
آپَاخْتَر : شمال	آپَاخْتَر : شمال
آپَم نَهات : ایزد آب و آذرخش	آپَم نَهات : ایزد آب و آذرخش
آنَر، آذر : آتش	آنَر، آذر : آتش
آنوربان : نگهبان آتش	آنوربان : نگهبان آتش
آخال : فضولات	آخال : فضولات
آرْدوِیسورِ آناهیتا : ایزد آب، پاك، معصومه	آرْدوِیسورِ آناهیتا : ایزد آب، پاك، معصومه
آروین : تجربه	آروین : تجربه
آرْمِستُ : راکد، فلج	آرْمِستُ : راکد، فلج
آرْدوی : نام اندازه‌ای است *	آرْدوی : نام اندازه‌ای است *
آرْتَوَاژُ و شَهْرَتَوَاژ : خواهران جمشید	آرْتَوَاژُ و شَهْرَتَوَاژ : خواهران جمشید
آردیبهشت آمْشَا سَپَند : امشاسپند راستی	آردیبهشت آمْشَا سَپَند : امشاسپند راستی
آز : شهوت	آز : شهوت
آزَه کاه : مرکز	آزَه کاه : مرکز
آزَنگ : چین و چروک در ابرو و چهره	آزَنگ : چین و چروک در ابرو و چهره
آسمانه : سقف	آسمانه : سقف
آسَن خرد : خرد سرشتی	آسَن خرد : خرد سرشتی
آسیریس : میدان اسب‌دوانی	آسیریس : میدان اسب‌دوانی
آسْتَوان : مطمئن	آسْتَوان : مطمئن
آشُو : پاك، راست	آشُو : پاك، راست
آشْتاد : ایزد راستی و درستی	آشْتاد : ایزد راستی و درستی
آشْم وُهو : راستی بهترین است *	آشْم وُهو : راستی بهترین است *
آشْمُوغ و اُشْمُع : ملحد و مرتد * نام دیوی از پیروان اهرمن که سخن چینی و دروغ گفتن میان دو کس و جنک انداختن دوتن از اوست	آشْمُوغ و اُشْمُع : ملحد و مرتد * نام دیوی از پیروان اهرمن که سخن چینی و دروغ گفتن میان دو کس و جنک انداختن دوتن از اوست
آفْشَرَه : عماره	آفْشَرَه : عماره
آفرینگار : دعا	آفرینگار : دعا
آفْتِه : مورد	آفْتِه : مورد

اَكْدٌ : وحشی	بَرْمَانْدٌ : ارث
اَكُوْمَنَّ دِيو : دیو بداندیشی	بَرآسِيْدَنَّ : طلوع کردن
آمویه دریا : چیحون و سیحون	بَرَسْمُ یا بَرَسْمَنَّ : شاخه‌های درخت یا گیاهی
آمرداد : امشاسپند نکهیبان تندرستی و پاک‌ی و گیاهان	(بیشتر ترکه انار) بوده که کیشبانان
اَمْشَاسِپَنْدَان : جاودانهای پاک	دیرین به هنگام گزاردن آیینهای دینی
اَنْبَارُ دَنْ : انبار کردن	به دست می‌گرفتند .
اَنْغَرَتِمْنَكْهَه : تاریکی بیکران	بَرَبَسْتٌ : قانون
اَنْگَرِ مینو : اندیشه بد	بَرَكُوْبَه : مسكوك، سكه
اوبار دَنْ : بلعیدن	بُنِيْنٌ : اصلی
آوَنْد : ظرف	بِنِّ پار : عنصر
آوَنْدٌ : مطلق	بِنِشْتٌ : بن‌پایه
آوید : تبلیغ	بِنِّ مایه : منبع
آهنوخوشی : پیشه‌ور، کاسب	بُوْزِيْدَنْ : تخمیر شدن
آپْدَمَان : بیرون از اندازه	بُوْشٌ : حالت
ایسٌ : اراده، توانایی	بوم‌زادی : طبیعی
ایران‌ویج : نخستین جایی که ایرانیان	بوی‌افزار : ادویه
ماندگار شدند، کنار رودخانه چیحون و سیحون	بوتیمار : غم خورك، مرغی سپید که در
آيَقْتٌ : محصول	کنار آب می‌نشیند . کوبند با تشنگی آب
ایراختار : متهم	نمی‌خورد مبادا آب کم شود .
ایوَه : واحد	بِیْسْتَكَانِي : جیره و مواجب
آشورَوْنٌ : وحشی بیابانی	بِیْفَاْرَه : سرزنش
	بِیْتَحْمَه : عنین
	بیوراسب : ده هزار اسب

پ

پاڈيار : مخالف

پ

بازانه : مالیات

پَنَامُ : پارچه‌ای که به دهان بندند .

پُویانِه : نیروی محرکه

پَهَسْتُ : طویل، اصطل

پهلوان خفته : کرساسب که در رستاخیز
بزرگد از خواب برمی‌خیزد و از وی دهاک رسته
از بند دماوند را با کرز کرانش می‌زند
و می‌کشد .

پی‌وَرزُ : متعصب

ن

تالابُ : آبگیر، استخر، برکه

تَبَار : قبیله

تَرادادُ : سنت

تَرابَرشُ : حمل و نقل

تَرادینُ : سنتی

تَزَدُ : جریان

تِشْتَرُ : ستارهٔ باران، ستارهٔ سهیل

تِم اندیش : تاریخ اندیش

تَنِسْتِه : شبکه

تنالین : جسمانی، مادی

تَنَنَدو : منکبوت

تَنَدیسُ : مجسمه

تِنجیدن : درهم فشرده شدن و به‌خودپیچیدن

تُهیکِی : خلا

پاییدن : مراقبت کردن

پاد آفره : مجازات، کیفر

پالهنکد : دوال و تسمهٔ لگام اسب

پاره ستاندن : رشوه گرفتن

پادوسُ : بخش

پاکانه : زکوة

پَتِت : توبه

پَتیارکی : دشمنی و مخالفت

پَدمانداری : اقتصاد

پَرَوَسْتُ : محاصره

پَری : ساحره

پَرِیهُ : مجلس ترحیم

پَرستیدن : نگاهبانی کردن، واژهٔ پرستار
از همین ریشه است .

پروانه : اجازه

پَرْدیسُ : عکس

پَرْتاب : انعکاس

پَسودن : لمس کردن

پَسْ دانشی : کمی دانش، بی‌خردی

پَسیماری : دفاع حقوقی

پُشْتِه : تل و تپه

پَلَنکینه : جامه یا جوشنی که از پوست
پلنکد کنند، جامه‌ای که در نقش همانند
پوست پلنکد است .

پَلِ چینوَت : پل صراط

ث

ثَوَاشُ ، ثَوَاشِہ ، سِیَاشُ : فضا

خوبشکاری : وظیفه

خوالیکر : آشپز

خُونیرَس : ایران

ج

جُستار : مبحث

جُمُندگان : حشرات

جَہی : دیو روسپیکری

د

داموشش اوپَمَن : پیک برنده و رساننده

نفرین پارسایان

دَارِشُ : نعمت

دانیزُ : دانه کوچک

دَخْشُ : علامت

دَخِیو ، دَہِیو : کشور

دَخْشَک : نشان و علامت مشخصه

دُرُوند : کمراه از راه راستی و پاکی بی‌دین

و ملحد

دُرُوج : شرّ

دریای مَکْران : دریای عمان

دَسْتینہ : امضاء

دَشْکویِی : غیبت

دیو ہُوْشاسپ : دیوی که انسان را به خواب

می‌برد و او را در بامداد از برخاستن از

خواب باز می‌دارد.

دیوبادی : دیوانه

چ

چاشیداران : آموزکاران دین

چَنکار : سرطان

چیستا : ایزد دانش

خ

خانیز : اتاق

خُرْدیز : ذره

خِرَقْستَران : جانوران زیانکار

خرداد : امشاسپند نکهبان خرمی و آب

خَسْتو : معترف

خَسْتن : آزرده، زخمی کردن، زخمی شدن

خَشْکاد : قاره

خَلْند : تأثیر

خُنیاکری : موسیقی

خورنشین : غروب

ر

رازِش : نظم

رایوَمَند : فروغمند

س

سازه : عامل، فاکتور
 ساوول : دیو خیره سری و آشوب، پادیسار
 شهریور امشاسپند
 سازوکار : مکانیسم
 سپند : مقدس
 سپندیش : تقدیس
 سپندارمذ، اسفند : امشاسپند نگاهدار و
 سرپرست زمین
 سپند مینو : اندیشه نیک
 ستورگاه : طویله
 سترون : عقیم، نازا
 یداب : نام گیاهی دارویی
 سیکالیدن : اندیشیدن
 سناه : سلاح
 سنکار : صخره
 سنجه : معیار
 سوفار : تیر (دهانه تیر)
 سوشیانس : رهاننده، موعود انجامین در
 فرهنگ ایران باستان
 سوش : احساس
 سیژ، سیج : خطر

ش

شاریدن : سرازیر شدن و ریختن آب

رازمان : نظام، رژیم
 راهنگد : راه آب زیرزمینی
 راییش : اداره کردن
 رادی : بزرگواری، بخشندگی، جوانمردی
 راستادی : حق
 رخشه : برق
 رشن : ایزد دادگری
 رشتهها : الیاف
 رنکها : رودخانه سیحون کنونی
 روشنیهای ساختگی : مصنوعی
 ریماس، ریم، آماس : عفونت دمل
 ریواس : نام گیاهی، در فرهنگدایسران
 باستان ریواس سرچشمه آفرینش انسان
 بوده است.

ز

زباییدن : استغاثه کردن
 زدارکامکی : مایل به ازمیان بردن
 زروان : خدای زمان و سرنوشت
 زموده : نقشه
 زنتو : شهر
 زوار : خادم
 زوارش : خدمت
 زیناوندی : مسلح بودن
 زینه : درجه

ک

کاجار : ائاثه
 کانه : چاله‌ای که در آن درخت می‌کارند
 کاریز : قنات
 کالِب : قالب
 کاوی : کی، فرمانروا
 کارنامه : تاریخ
 گرپان : کیشبانان کیش خورشیدپرستی و
 مهرپرستی
 کِرِفَه : ثواب
 گرانمند : محدود
 گَرِدِه : بخش
 گَدِه : خانه، مسکن
 کَسُ بود : شخصیت
 کوسِیَه : خطه
 کَسُ بود زادگانی : شخصیت ملی
 کِشَه : خط
 کِشْتی : کمربندی که زرتشتیان به کمر
 بندند.
 کَلُ : کوتاه، ناقص
 کُنَامُ : آشیانه انسان و جانوران
 گَنْتار : مقنی
 کوه هَرا : البرز
 کوشُکُ : کاخ
 کوه دود : دماوند

شارِه : سیاله

شارَوَندی : تمدن

شایوَرَدُ : هاله

شَبَک : شفق

شِگَنجُ : پیچ و تاب

شهرستان نیکویی : مدینه فاضله

غ

غُنودن : آرام گرفتن

ف

فَرَوَهَر : نیرویی که اهورامزدا برای
 نگاهداری آفریدگان نیک ایزدی از آسمان
 فروفرستاده است.
 فَرانداختن : طرح کردن
 فَرَتواندن : منعکس کردن
 فرابود و فروبود : افراط و تفریط
 فَرارون : حلال
 فَرجاه : رئیس
 فرهیخته : روشنفکر
 فَراکشت : تحول
 فَرآورش : تولید
 فَراتوم : ازلی
 فَراپُرس : مسئله
 فُوسکری : ریشخند، مسخرکی

مادر : مام
 مارِ شِبا : اضعی
 مرغِ شِباویز : مرغِ حق که نزد ایرانیان
 کرامی بود.

مرغ وارغَن : شاهین
 مَرکُوش : دیو مرکد آور
 مَرَداس : نام پدر ضحاک
 مِشمار : میخ آهنی
 مَشیَا، مَشیانه، مَشیک، مَشیانک : نخستین
 زن و مرد آفریده
 مَغاک : سوراخ

موش پری دُمبُدار : ستارهٔ دنباله‌دار
 مَهراب، مَهراب، مَهرابوئه : گنبد مهر، خانه مهر،
 دیرمغان، خورابه (خرابات)
 مَهباز : معمار
 مَه‌مام : ملکه
 میسُخت : اسطوره، میتولوژی

ن

ناوَك : تیر کوچک
 ناآزادکام : مجبور
 ناگَد : بی‌خانه، بیابانگرد
 ناسانی : تفاوت
 نامواره : لقب
 نانیگهیت : دیو خودپرستی و خودبینی

کوبهٔ : ضرب

کیبش : انحراف

کیانسیه : دریاچهٔ هامون

گ

گاوران : چوبی با میخی در نوک آن کسه
 هنگام شخم کاو را با آن می‌رانند.
 گذاردهٔ تن : کسی که باید از دیگران جدا
 شود، تنش جدا گذاشته شود.

گَرْد : پهلوان

گَریوه : کوه یا کورنه، تل، تپه

گروشمان : سرای سرود

گَر : جرب

گُشَناب : نطفه

گُمیز : ادرار

کُول : احمق

کُوژَهَر : فلک اول

کُوبال : کره

کُوگَرَن : درختی در دریای فراخکرت که بنا
 به باور فرهنگ ایران باستان همهٔ گیاهان
 از آن برخاسته‌اند.

کِشوش : ایزد نکهبان چارپایان

م

ماینشگاه : توقفگاه

مانِسْتکی : توقف

نابایا : حرام	وَرزَه، وَرَج : انرژی
نیزادین : طبیعی	وِس : نخستین یکان هازمانی (اجتماعی)
نَزَنَد : اندوهکین	در ایران باستان برابر ده
نِسا : لاشه، پلیدی	ویچیده : مشخص و معین
نَسو : لاشه مردار، آنچه فاسد و کندیده شده است، نام دیوی که کارش کنسدانیدن لاشه است.	ویژه کار : متخصص
نَسودی : برزگر	ویمیدن : استفراغ کردن
نِکانیدن : دفن کردن	ویزارش : نام یکی از دیوان بدکار که فریفتن مردم و به دوزخ بردن کار اوست.

۵

نِمار : اشاره	هائِر : هزارکام
نِمود : مَرَض	هازمان : اجتماع
نَهَنج : طبق کل	هازش : کردهمایی یا جمع شدن
نَوَان : نالان و خمیده، کهنه و ناتوان	هَرَس : پیراستن درخت
نِساریان : جنگجویان و لشگریان	هَلِشْتِه : متروک
نَئیرِیوسَنگ : ایزد دارنده و آورنده پیام خدایی	هَنجِش : جذب
نِیاریسی : توارث	هَنَداد : سیستم

۶

واروگش : شاید دریای مازندران باشد.	هَمِستار : متضاد
واکافتن : تجزیه کردن	هَمتازی : مسابقه
واي : فضا که هم نیک است و هم بد	هَمبایست : شرط
وَرَمیدن : موج زدن	همنوایی : سمفونی
وَرَمِه : موج	هَمستگان : اعتراف
وَرَدِش : رقص	هُوم : گیاهی بوده که خورشیدپرستان و مهرپرستان دیرین در ایران شیره آرام بخش آن را می گرفتند و می نوشیدند.
	هُوده : نتیجه

هُوتُخْشَان : صنعتگران
هَتُوْمَنْت : هیلمند، هِلْمَنْد، هِرْمَنْد
(افغانستان کنونی)
هِيچَك : دلُوپوستی
هَيُون : شتر جمازه

ی

یایش : وجدان
یانیش : الهام و لطف خدا
یاگند : یاقوت
ییزشُن : نیایش، ستایش

بن نوشت

در نوشتن این دفتر از بن‌نوشت‌های زیر بهره گرفته‌ام:

روانشاد پورداود	یشتها
برگردان داعی الاسلام	وندیداد
دکتر احسان یارشاطر	داستانهای ایران باستان
دکتر مهرداد بهار	اساطیر ایران
مراد اورنگ	جشنهای ایران باستان
فردوسی	شاهنامه
بلعمی	ترجمه تاریخ طبری
ابوریحان بیرونی - ترجمه اکبر داناسرشت	آثار الباقیه
دکتر حسینعلی ملاح	منوچهر دامغانی و موسیقی
دکتر ذبیح‌الله صفا	حماسه‌سرایی در ایران
دکتر محمد مقدم	داستان جم
جهانگیر ایرمیان - خراباتی	تاریخ گیاهخواری در ایران باستان
—	روایات داراب هرمزدیار
برگردان اورنگ	یسنا، هات ۹
ترجمه صادق هدایت	زَندِوهُوْمَن یَسَنُ

برگردان دکتر احمد تفضلی	مینوی خرد
	سَدَدِ رَبُّنْدَهَش
مجلسی	بَحَارِ اَلانوار
به کوشش دکتر رحیم عفیفی	آردا و پیرافنامه
گزارش فریدون جنیدی	زندگی و مهاجرت نژاد آریا
برگردان دکتر حسین وحیدی	گاتها
" " " "	خرده اوستا
ویراسته رحیم رضا زاده ملک	دبستان مذاهب
دینشاه ایرانی	فلسفه ایران باستان
" "	اخلاق ایران باستان

بن نوشت واژه‌های فارسی

کانگا	فرهنگ انگلیسی - اوستایی
دکتر بهرام فره‌وشی	فرهنگ فارسی - پهلوی
	فرهنگ دهخدا
	فرهنگ معین
	برهان قاطع
	فرهنگ نظام
	فرهنگ رشیدی
	شاهنامه
عبدالحسین نوشین	واژه نامک - واژه‌های شاهنامه
	واژه‌های پیشنهادی گروه‌های واژه‌گزینی فرهنگستان زبان ایران

یاد آوری

فرهنگ ایران باستان دارای دو بخش جداگانه است، بخشی که ایرانیان به خدایان چندگانه، ایزدان، خورشید و مهر و ناهید و ۰۰۰ باور داشتند و بخشی که ایرانیان با آموزشهای زرتشت به باور پرستش خدای یگانه، اهورامزدا، می‌رسند. گرچه این دو بخش از هم جداست. اما در نوشته‌های ایران باستان این دو باهم آمیخته‌اند و در بسیاری از نوشته‌ها با باور پرستش خدایان چندگانه، نام زرتشت هم آورده می‌شود. آنچه در این دفتر آمده روزگاری را که ایرانیان باور پرستش خدایان چندگانه را داشتند دربرمی‌گیرد و اگر در نوشته‌هایی نامی از زرتشت می‌آید از همان آمیختگی نوشته‌هاست. بررسی اندیشه‌های زرتشت در دفتری دیگر با نام شهر روشن زرتشت می‌آید که در آینده نزدیک چاپ و پخش خواهد شد.

۰۲ آیین مهر در ایران باستان نیز دارای دو بخش است، بخش پیش از زرتشت و بخش پس از زرتشت. آیین مهر پیش از زرتشت پرستش ایزد مهر است که زرتشت به پادیاری آن برخاسته و در گاتها روش و شیوه و باور مهرپرستان را نکوهیده است. بخش دیگر آیین مهر، آیین مهری است که مهر مسیحا، پیامبر ایرانی که در ۲۷۲ پیش از میلاد زاده شده، آورده است. آیین مهر مسیحا که در دوره اشکانیان دین ایرانیان بوده و ریشه دین مسیح و عرفان ایرانی است،

بر پایه فرهنگ زرتشتی و دنباله و گسترده آن است. آنچه در این دفتر درباره آیین مهر آمده، آیین مهر پیش از زرتشت است. آیین مهر پس از زرتشت در دفتری دیگر به نام ناهید و مریم - میترا و مسیح خواهد آمد.

www.adabestanekave.com

Hossein Vahidi, PhD

THE WHITE HORSE OF THE SUN

In the fight of light against darkness

www.adabestanekave.com



KETAB SARA CO.
PUBLISHERS

TEHRAN 1990